

ای بنامت کار با افتح  
ای انیس پستمدان نام تو  
در دمنده از زیاده تو شفا  
از رعایات تو خلقی مستفیض  
ذکر تو مشکل گشای عاشقان  
ای ز عشقت عالمی در جستجوی  
بر سر راه طلب مرگوشه  
ز اشتیاق طرف پر خون  
کاینات آسوده بود از عزوجل  
جلوه کردی و با خود باختی  
جمله ذرات آمد در خروش  
جو شش اندر کاینات از توفیق

نیست بی نام تو در امر فلاح  
کار ساز خلق لطف عام تو  
یافته باطن ز ذکر تو صفا  
لطف تو صحت ده جان بریض  
کوی تو خلوت سرای عاشقان  
در حقیقت جمله را سوی نور و  
عاجز دل داده بی توشه  
وز جلالت مرگی را مشکلی  
نه عداوت بود پیدا و نه خل  
شورش در ممکنات انداختی  
دینی معنی فتاد اندر خروش  
لطف تو بر خاک این دماغش

ساختی پنهان در بس کجها  
ای نهان تر از همه پنهانان  
جان شده از یاد تو مست  
پر توی از حسن تو عالم گرفت  
کاینات انموج او ساختی  
پرده دار او گشت در پرده  
کنج دور ویرانه خود کردی نهان  
ای بتو مژده را راز ما  
ای گرمهای تو ما را در ازل  
بس فرستاده بسوی این  
گرچه آن سرمایه را کم کرده ایم  
هر چه داریم و نداریم آن  
میرود که از طریقت پای ما  
ضعف سوز و نامردی کار ما  
لطف وجود و عفو بخش آن

صحتی خوش دید بعد از زنجها  
وی ز پیدایی همه جای عیان  
گشته دل بی صبر از فرط شوق  
صورت جمعیت آدم گرفت  
منظر کل ذات او انداختی  
تو بخود در ذوق او در ابتلا  
این همه غوغای تست اندر جهان  
وی ز سوزت جان دل را ساز  
پرورشها داده اندر محل  
تا از آن سودا شود سودی مگر  
بجز و دردی سوی تو آورده ایم  
گر بد و گرنیک از دیوانت  
نیست باری جز دردی تو جای  
کاهلی و غفلت اینجا راست  
مستحقان نظر بر خوانت

قادر ایا کما بحق مصطفی  
آن کزین نازنین کاینات  
مخزن نقدینه خاص آنکه وی  
منظر کل کج معنی نور تام  
کز اسیران رحمت خود و امیر  
عیب ما را هم ز ما پوشیده  
نیت ما را توت آن افعال  
عفو خود را غرغواه خلق کن  
کرده مغرور ما را در خشت  
چون در اولی تشبیه بود  
این زمان هم در میان منکر

مقدمه در بیان تالیف

کز وی اندر عالم افتاد این صفا  
سپهر کلی بسوی اسم و ذات  
جانب توحید و کلی برده پی  
عین رحمت فیض جامع لطف عام  
در دم آخر بخود شود ستیکر  
کز دلیریه است جلها شمسار  
این قبایح را بخود کن یا میال  
نقص پنهان بزیر دل تو کن  
حمل تقصیرت با لطف است  
خاک و زری این همه تعریف بود  
ورنه روزی ما شود مجموع

یک شبی بودم بغفت پای بند  
میزدم بر سینه از شوق یار  
ناکه از سوی در آمد مجمع  
بادل مجروح و جان دردمند  
با خیالش بودم اندر کارزار  
شد کشته از مرست منجی

زمره روحانیان نیک خوی  
این گروه اولیا با یکدیگر  
گوش بنهادم که گفت کوی  
بودشان قوت سوال و جواب  
چون بسی برداشت آن قیل و قال  
کین همه نقل و روایت از کجا  
چملگی گفتند که مصباح است  
آرزویم شد که بنیم این کتاب  
ناکه آوردند چیزی بس منیر  
بود اندر زیر آن سپه پای  
پایها همچو جلاخ افروخته  
چون نظر افتاد بر وی دلکش  
آنچنان شد باطنم ملهم که این  
خلق دیدم ز نزدیک ز دور  
چون دلم آمد از آن احوال باز

بدر لامع بود سر یکی از روی  
جمله میکنند از جای خیر  
وین همه نقل خوش زدیوان  
جذبیتی بر زبان از یک کتاب  
کردم از راه تفحص این سوال  
از شمار سیدن این شکل روا  
مستی میها که در افتاد است  
ز اشتیاق آمد دلم در اضطراب  
چون جلاخ روشن و خوش دلید  
سر یکی اندر صفا سر مایه  
نور آن ظلمتی را سوخته  
خاطر مغرور شد از غصه شاد  
زان من بودست بیان بعد  
ترک ظلمت کرده مایل سوی نور  
کشته بد مایل بدین تالیف مست

نظم این از بحر دل آمد مجموع  
استحی و کردم از بار خست  
جنبیتی گاه گاه از اشتیاق  
مر زمان مشغولی و آفتی  
تازان بخت دولت در رسید  
مقتدای خویش را در یافتم  
آن کل اندر بوستان معرفت  
پیشوای اهل تحقیق و یقین  
نقد پاک مصطفی و مرضی  
آفتاب دولتش تابنده باد  
خواستم زیشان اجازت بعد از آن  
نام این برفق آن مصباح  
شدم مرتب بر اصل این کج راز  
بهر آن این جنبیتی گفته شد  
تا کند بیدار اهل خواب را

مر زمانی می در آمد فوج  
تا شود در کار غم من دست  
می نوشتم باغم و بار فراق  
بودی افتادی و از اهل  
فرق صورتی رفت و وصلت در  
خانه تحقیق را در یافتم  
آفتاب آسمان معرفت  
مرکز دوران خورشید زمین  
واقف سرار و مفاتیح هدی  
ظل عالی تا ابد پاینده باد  
شدر روان این نقدیم بر زبان  
وان با مد خالق الصباح شد  
در محبت و فنا و در نیاز  
در معنی بود کاینجا سفته شد  
یاد کاری هم بود احباب را

چون نبی باغ

چون زبانم باز ماند از کلام  
ست از یاران همیم التماس  
یا در انداز رشید در دامنند  
بگذرانندش بخل از گرم  
چون نماز در جهان باقی بقیض  
حق تعالی مست آگانه حال  
چونکه ما مورم ندارم جاره  
نیست زینها غرض تعریف هیچ  
ورنه از در یافتن وقت غیرت  
کردن فرمایند گفت کوی چست  
لیک این هم مست نوع بند جو  
آشنای کوی بغفلت مانده است  
از تعلق کرده کم آن ذوق پیش  
این سخنها از دهنش با یاد ذوق  
منزل اصلیش می آرد بیاد

دوستان این بود مونس تمام  
کرد آل آگاه و جان خوش شناس  
یک دم خوش بهر کارش در دامنند  
وزر و عیاری و سندنش بس کم  
گفت کوی ماند از یاران و بس  
کیس سخنهایست الا امثال  
میکنم جان بادل آواره  
نه کس تکوینم نه تشریف هیچ  
نیست فاضل تر از عالم هیچ چیز  
وقت ضایع ساختن کوی کار است  
شاید این خواهد زد دل رنگی در دو  
وزیریشانی بفرقت مانده است  
غافل و سرگشته اندر کار خویش  
آتش روی قدر از فرط شوق  
میدهد آن عقد با این کشاد

عاشقانه امید هدیاد جمال  
ذکر ساقی و حدیث جام می  
وصف قیاح و ثواب و شوش  
ست امید آنکه صاحب دوستی  
آتش در خرمن هستی زند  
از تعلقه تبار و در یک طرف  
جرعه سسم افتد اندر جام ما  
خالقا پاکایدرد تا بیان  
هم بحق سینه های پرالم  
کز فقیران در زمان اضطراب  
عذر تقصیر است جزین سال ما  
آنجان از لطف تو دارم امید  
**اصل اول محبت وین مشتمل است بر دو فصل اول در بیان حضرت و**  
موج زد در ریای عشق اندر ازل  
خواست سوی واجب اطلاق راه

میفراید بلبلا از اقیل و قال  
کسوت زندان کند از ذوق طحا  
می برد برابر زود از شوش ما  
زین سخنها گرم کردد نوبتی  
با حریفان نوبت هستی زند  
تیر غم را جان دل سازد فد  
زان حرارت پخته کردد خام ما  
هم بسوز حاضران و غایبان  
هم باشکوه آه ارباب ندیم  
روی لطف وجود خود در امتاب  
کز نخواسی خود چه باشد حال ما  
کز تعطف روی ما در ای سفیدین  
**تادریعانش شود سپید محل**  
کرد از ان جویش عوض سپاه

اندرین ساحل چه موج او نمود  
موج عالی داشت یعنی خواست او  
تا بر افتر پزده از روی جمال  
صد هزاران نقش شد موج او  
چاوشان نمود اندر کوی او  
مرکبی را بود چون نوعی مصاف  
جلوئی ذات بود بذات خود  
حسن اجمالیش اندر شیوه بود  
مرکبی وضعی بود زان شیوه  
دایما بود دست خواهد بود آن  
کل یوم خوان سونی شان نکر  
نیست این از یوم صوی سون  
خواست اظهار فرماید کمال  
ذوق ذاتی داشت او از ذات خود  
بود با خود در تجلی لاجرم

زین طرف در ناخود دگر کشود  
بر سواصل لشکری آراست او  
کرد جوشی بهر اظهار کمال  
شورش برخواست از اخراج او  
دایما شان بود گفت و کوی او  
زان سبب پیدایش اینجی اختلاف  
جویش میخواندم آیات خود  
خود بخود در غیب اندر جلو بود  
منقطع کی میشود زان جلو  
نیست اوصاف و واحد و کوان  
میدهد از شیوه های خود خبر  
ور برداستی تو این کوشش دار  
از ره تفصیل نباید جمال  
آنجان کخواست بدست خود  
گفت کز گفت دلبر در حرم

ذوقهای آن تجلیها که بود  
آن لطیفه تربیت را صاف دید  
و آن امور خاص مایات است  
مرجه اکثر آمد از ما در ظهور  
این زمان آن تخم آمد در حصول  
چون بند آمد از بعضی از صفات  
مختلف افتاد از ایشان چون  
قابلیت تفاوت بود از آن  
از جفا و این تغایر پیش کم  
فیض اقدس آنکه از ذات است  
مرکبشان بود با هم اینک  
مرکسی را آن مقدس گویند است  
لاجرم و قابلیت این زمان  
محتج ذات و است از صفات  
مرکبی را فعل و تاثیر دگر

میکرفت از مرکبی امر وجود  
خوشی را که رطوبت کاسی جاف دید  
وز خواص آن کمون حالات است  
از صفات آن پیشتر ما داد نور  
وقت حجت هم از آن باشد اصول  
از تغایرشان فتاد این مشکلات  
را همه آمد بضد یکدگر  
مرکبی را در سویی بکشود از آن  
کوش کن تا بشنوی حرم  
بس مقدس از صفات اندر پی است  
شد بقدر قرب بعد این اختلاف  
و آن معین از صفات انموینا  
این تفاوت با یقین شد بیکان  
صفت است بر قومی بر است  
تا تفاوتها شد اندر دگر

سایران عالم لا صوت را  
راز داران وصال دوست اند  
جوهر آن بحر ذاتند این همه  
منظر از منظر اگر خود را نمود  
نیست پچاصل و لیکن هیچ حال  
این مظالم مستحقان ویند  
مستحق گزرا نکه کرد در بدر  
نیست بی سیاهل کرم بر این ظهور  
تا جوهر را بسا حل افکند  
خاکی را پرده دار خود کند  
خوشش را هم خود آید در شهود  
از سوی جبر و مملکت تا  
ملکت نورانی آباد کرد  
عالم افعال را میجو است این  
این تنزه از بهر این فتاد

کشته اند اینها مقسم قوت را  
پرده داران جمال دوستند  
دلبر را صفاتند این همه  
بهر این هم مست منظر را خود  
آن جوهر را ظهوری با کمال  
بهره گیران از سر خوان ویند  
ذو اکرم بر سیاهلان دارد  
بهرش بود این چندین مرور  
پایمشتی خاک در کل افکند  
تا در اعیان انشا خود کند  
از الهیات پیش آید ز خود  
و آن عوالم را همه بر نور است  
مر طرف نقش دگر بنیاد کرد  
تا ظهوری افتد از علمش یقین  
تا در اجابت آن اعرف کشاد

جوششی فرمود از بهر کمال  
آن در کنجینه از ارکان کشود  
انتشار فیض شد اندر جهان  
از مظاهر چون جمال وی نمود  
حکمت سخن و قسمن را انگر  
از کجا ما این تمنا از کجا  
اوست اندر پرده با خود عشق با  
او بخود در ذوق مادر گویشم  
کنج پنهانش در اجمال بود  
خواست در تفصیل بسط آن بسط  
از بطون افراشت رایت در ظهور  
منتشر شد این ظهور اندر جهان  
زان سبب های حکمت باز کرد  
خواست دلبر تا بود جمعی  
صورتش از جهان گردانجا

عالمی را کرد پر آب زلال  
بر صفت جای کمال خود نمود  
جنبشی افتاد در کون و مکان  
زان من الما کل شیء حی نمود  
در سر ما این تمنا را انگر  
خاک را این سود و سود از کجا  
کرده این در راز سوی خاک با  
بگر او در موج و مادر جوشیم  
با خود او در ذوق و اندر حال بود  
در آید در مادر انبساط  
شد محرک در جوش و طپش  
آشکارا گوشه جایی نهان  
نقشهای بوجوب آغاز کرد  
وحشیان را کرد در انبیتی  
ساختش شایسته راز و خطا

در جمیع کایناتش هر چه بود  
معنی او بد محیط دایره  
صورت او اولین مخلوق بود  
کشت او مجموع عالی نصب  
علوی و سفلی شده ترکیب او  
تا بود کنجینه جامع تمام  
خواست دلبر تا کند لطیف  
بلبلان را افکند در شورشی  
کرد با خاک این همه نقش و نگار  
تا بد تطبیق معنی با صورت  
صورتی انگاشت از خود بسط  
چون با بی بدست خود دست  
تر بیتها کرد آنرا مدسته  
کنج پنهان کرد در وی هر چه بود  
چون از و تحقیق شد شادی غم

ساخت طاسم و مرا اندر خود  
جامع او او بس متغایره  
مخیش در جزو کل مسبوق بود  
اندر و پنهان نقوی بس عجب  
واده جانان سوی خود غیب  
اندر و یابند هم نور و ظلام  
در کساید بر همه کلزار لطف  
بگریاری را در هدیک جوشی  
داد او را بر طایق اختیار  
خاک را داد این سعادت در  
ز اعتدال و هم ثقیل هم خفیف  
نامهای خود بدان تخت نوشت  
ساختش بر وحدت خود حتی  
از سوی خود در بر وی او کشود  
اسم اعظم آمد اینجا لاجرم

یار چون آراست آیین طرب  
مرکب رحالت و خا صیتی  
رخنه او را بست از آب خاک  
گر بر اندازد بگل پرده ما  
بج جاشد این عواقب سده  
گر چه است آن آستان خاتم  
بج جاشد مرتب مشکلات  
وقت رجعت عاشق مهور خا  
دانکه چند از نشانی مانده خطر  
میکند در بارش باز دست  
یار با او آید اندر فرط ذوق  
که عزیز و گاه خوارش میکند  
حسن خود خوید و بر خاک نام  
این همه احوال است و احتجاب  
ستر است و چون داد این سرف

پرد ما زان بت یکیک العجب  
داشت مرکی دعوی جمعیتی  
کرد دیوار عجب زیبا و پاک  
محو کرد اندر جمیع کرده ما  
تا بدرگاه جناب پادشاه  
شروع وقت وصلت جانانم  
این عدد شد اصل ایمان و شجاعت  
چون ازین مرغی باید خلاص  
از ره تسویل و سوا پیش در کمر  
مغز را آن خطه میداند ز پو  
بر طرف می افکند از پیش شوق  
که برون از زیر بارش میکند  
موردی خاص است لیکن حکم عالم  
تا شود یک حرف خواند زان کتاب  
کشت در دریای عرفان چون

اندر پنهان هم زو آشکار  
صورتش مجموعه از کاینات  
ظلمت و باطن و آراسته  
حاصل او در باغ مستی چون  
از محل فعل و تاثیر آمده  
کنج لاسوتی سمر در دست او  
صورتش از خاک معنی لطف پاک  
هم سوید او دلش اندر شهود  
کاینات اجزا و او کل آمده  
ذات او نمود زج کون مکان  
کشته از معنیش عالم مستفیض  
هم از و پیدا و هم در وی نهان  
اوست صد صفت دارالقرار  
هر حد اقلیم توحید آن اوست  
اوست دایم محرم خاص حرم

آن در یکتای خوب شاسوار  
معنیش آینه ذات صفات  
یاخته از وی همه کس خواسته  
حسن او از حسن عالم خوبر  
منبع تغلیل و تکبیر آمده  
جمعه کرد و بیان مست او  
جانش از اندوه دوری در دنیا  
از قدم تا فرق غرق بحر جود  
عالمش زان در تذلل آمده  
باز میکرد از نقش جهان  
مست در سستش شغای مر  
آنچه جویندش همه اهل جهان  
مست او بالانشین مرد یار  
پیشگاه ملک تفرید آن اوست  
مصدر لطافت و ماوی اوست

تنزل

مصدق او بود در اسرار دست  
در دمنده از امید از وی دست  
منبع اسما و منشاء در صفات  
مقتد اکت او و عالم در پی است  
مشکلات از وی شده مجموع  
مخزن عشق و محبت او است پس  
جنبش در بای بود از جوش او  
ستی او جمله عالم گرفت  
نقدانی جامع فی الارض او  
نیست جز انسان محبت را نیز  
لائق در دست دران نیز هم  
ساقی کونین و پیستی دست  
هم محبت است او و هم محبوب هم  
مست هم مشاطه هم دانای حسن  
حسن مطلق تا کند از وی ظهور

جمده عالم طفیل ذات است  
حاجت کرو بیان از وی رفا  
مظهر کلی وی آمد بهر ذات  
راه دار ملک باطن چون است  
صورتش نقد معانی را محل  
گشته آن تیغ فرقت او است پس  
وز شراب عشق نوشانش او  
زان ملک را دم اندر دم گرفت  
برتر از مقدار و طول عرض او  
می سزد او با عطا و هم جزا  
قابل لطف است احسان نیز هم  
خادم میخانه محبوب او است  
در حقیقت طالب مطلق هم  
مست هم معشوق هم چو بای حسن  
بر مراتب بود این چندین عبور

خواست اینجا تا کند اظهار خود  
خوشی از خوشی عرض کرد دست  
تا جمال خود به بیند آن نکار  
این همه شورش از آن بخواسته  
بهر عشق اندر تموج آمده  
نه عناصر مانده نه ارکان بجا  
دوست با خود در تجلی آمده  
رایت حسن جمال افراشته  
ناظر دیدار خود هم خود شده  
عاشقان خسته شورید حال  
پر توانوار از آن خورشید ذات  
تا به بیند اندر آینه جمال

**فصل دوم در بیان مراتب محبت**

بعد از آن مراتب چون شد خسته  
از محبت یافت عالم انتظام

پرده را برداشت از دیدار خود  
این سخن را با تو گویم مغز و پوست  
منظر و آینه می آمد بکار  
عالمی شد بهر این آراسته  
یار خود را در تفسیح آمده  
غلغلی افشاده در ارض و سما  
بید لاثر از آن تپلی آمده  
مانعات از راه خود برداشته  
رونق کلی عالم خود شده  
جملگی کم گشته در بحر وصال  
سوخسته مجموع ملک کاینات  
بست بر هم این همه نقش و خیال

بهر دیدار خودش پر دلخسته  
وین بنابر دستداری تمام

آن محبت دایما در جلوه است  
از محبت آن شعله سر بریزند  
آتش باشد موسس بعد میل  
حرکت نفس موسس از دل است  
بطلب آن میل را قوت دهد  
آن مودت گردد اندر طور سر  
چون بطور روح بیند تربیت  
خلت آن باشد که آن هم برین است  
گر نه این فرقت مراد یار است  
بس محبت باشد و زین مرتبه  
وین محبت از صفات دوست است  
فزع آن از او اصل آن زدوست  
از محبت کی کسی را بهره است  
بعد از آن عشق است پایان است  
عشق ز افراط محبت می شناس

باجب محبوب اندر شیوه است  
بجو سایل حلقه برد میزند  
زین رفیق رخ می نماید آن سهیل  
بطلب زین درو معنی صلت  
در کشاکش جذب اش حرکت دهد  
بجو نقطه باشد اندر دوسر  
نوع دیگر باید آنجا تقویت  
با وجود دوست این هم دوزخ است  
کی زانی این جدایی کار است  
در جهان افتاده است این بدیه  
مغزش آن او و مار پوست است  
منبع عین محبت اول اوست  
که نوز بودی که این زمره است  
مرکز آنجا شد ز خود کی اگر است  
کز وی اندر عالم افتاد انکسار

وصف حق افراط از تفریط دور  
لیک چون آرد محبت جمله  
عاشق دلسوز را بریان کند  
مرجه گوید اصطلاح خاص دوست  
باز اندر عرف ارباب فنا  
ممکنست واجب مطلق کلام  
لفظ معشوقست عاشق اسخنی  
ممکنات آثار و افعال آمده  
واجب اصناف اطلاق است  
ای بسا جاها که شد آنجا فدا  
پیش بعضی نیست وقتی بس عیان  
لیک چون داد از محبت او خبر  
از محبت گفت کوی عالمیت  
آن محبت هر که آکیرد بهر  
این گروه اندر جهان دو قوه است

نفت او باشد همه خیر الامور  
آتش او بر زند یک شعله  
خانه مستی او ویران کند  
دارد از دیوانگان معذور است  
این معما میکند مقصود او را  
ذکر کردن آن شبه حضرت تمام  
عشق اطلاقست نیکو فهم کن  
بر سوی اصل در حال آمده  
کر نه کشف تست کی یابی نجات  
حق این معنی نشد کس را ادا  
از محبت تا بعشق اندر میان  
مانند این اندر زبانهها بیشتر  
هر کسی را ز ابتلای او غمیت  
بجو تا جوش دایما دارد بسر  
کنندین دریا همیشه غرق اند

آن کی محبوب آن دیگر محب  
هر یکی را زین گروه چو جنون  
اولین فرقه محبتان ویند  
بر درش استاده دایم چون کلاه  
صدره اریا بد از وانعام عام  
جست و جوش کرده سوای جهان  
کرد سندان بار و نه سوی یا  
از فریض بسته ز راه خویش  
که مقرب کر شود کامی دگر  
دوست جوید ز هر سوئی گشت  
آتش عشقش بود افروخته  
از محب در آید و افغان و آه  
که محب باد و تیر خواهد و صیال  
دوست دارد ز روشب بروی  
نازین مستداع از اوست

مرکز ایشان نیست باشد مضطر  
شعله جان سوز دایم در درون  
خستگان کوی بجران ویند  
در محبت خویش را کرده فدا  
نیست از شوقش دمی آرام رام  
ز اشتیاقش نیست پروای جهان  
میرود پوسته با جان زار  
وز ریاضت منزلی او رفته پیش  
زار زویش پر زخون باش حکم  
حسن او خواهد ز مروی که هست  
شعلهای فرقت او را سوخته  
در بیابانهای بجران پال ماه  
دایم محبوب دارد اتصال  
برویش هر خطمی افتد گذر  
با حبیب خویش همراز اوست

دایم دلدار را او منظرست  
دوست خوانان وی اوست دوست  
خویش را ز میان برداشته  
از مرد و نامرادی طرف  
کم شده اند مرادات حبیب  
ناطنش آینه اسما و ذات  
یا ز با وی دایم احسان میکند  
که که از بهر کمال ناقصان  
یک دهر با وی اندر کل حال  
دایم از دوست باشد مستفیض  
محرمانی بی صورتی بیج اوست  
خط و افراز محبت دارد او  
از محبت عالمی پر نور شد  
کز نیکنندی محبت این شعاع  
از محبت خلق در جوش آمدند

که خبر دارد و گزیده دلبرست  
فانی بالقوه و بالفعل اوست  
نیستی را رایتی افروخته  
باطن پر نور روشن بنف  
در میان خلق زان ماند غریب  
خاطرش مستغرق بحر صفا  
هر چه او خواهد همه آن میکند  
داردش با خلق عالم در میان  
دارد از راه محبتی اتصال  
معنی او بر همه عالم مفیض  
مقتد او سرور این عالم اوست  
بر خلائق فیض دایم بار داد  
مرکز روشن شد از آن محور شد  
کی مشرف گشتی خاک اختر اع  
ای حریفان جمله با سوس آمدند

ای که روشن شد از آن

از محبت که نبودی این خطاب  
 ساقی ما کردی نکشودئی  
 کردی از محبت باده  
 با حریفان کردی این نظر  
 تا کند از نور خود اقتباس  
 لاجرم در عالم افتاد این خورشید  
 جمله که دین اندر شورش است  
 هر کجا نورست از زین او  
 از محبت کسی بهره ایست  
 میل و الفت هر کجا در شود  
 نه کجا مهرست در عالم ازوست  
 لذت ذوقی که بینی در جهان  
 یک نفر کسی سلطان اوست  
 می خندد واه محبت در غلط  
 در پس و صاف لغتی کم شود  
 خفتگان دایم بمانند کالجوا  
 این همه مستی مایکی بودئی  
 سرگران هر سویدی افتاده  
 از جانش چون بدی را جاجر  
 بست بریم این محبت از اساس  
 و ز محبت آمد این دریا جوش  
 و ز محبت کسی در گوش است  
 هر کجا شو قیلت از جبران او  
 شورا و همراه با مرزده ایست  
 از محبت رنج طاهر شود  
 انس و حواشف آدم ازوست  
 از محبت چشمه یعنی روان  
 آن محبت جلگی نقصان اوست  
 از فریب نفس بد فصل سقط  
 و آن محبت فتنه مردم شود

از محبت مست یاری در جهان  
 عالمی معنی و صورت از دواج  
 این همه از حجاب کار و بار  
 قدر حسن خویش را خود داند او  
 این چه حسنت این چه نیابت است  
 دین یکبارگی و سلطانیت این  
 وین دلدار می لطف مهر با  
 عطف وجودش با کدایا چون  
 این طمع داریم از انعام او  
 که سر خوان کرم آن نازنین  
 بلکه از احسان او خالی نییم  
 شورش غوغا چه پیدا و نهان  
 از محبت یافت نمر جوش علاج  
 تا درون پرده رخ بپزند نیکار  
 زین ورقه نام خود خوانند  
 وین چه نیکویی و رعنا نیست این  
 وین چه خوب چنین جان نیست این  
 با چنین خاکی چه دوش در میان  
 نا امید از در که او ناکسیت  
 و ز عطا و فضلهای عام او  
 تا ز ما که نکرده اند چنین  
 دایما متغرق لطف و یمیم

حکایت

میکشد از ره سوار باد پا  
 دید روی چنین بی مهلتی  
 چون بهوش آمد پیریش کسی  
 بسته بر فقر اک صیدی از قفا  
 نعره زد کشت بی خود مدتی  
 گزیده بودت می می نمپستی بسی

گفت چون دیدم که بگذشت آن  
کرده اش مجروح هر صید خویش  
از سردی بنا لیدم نهان  
گفتم ای دلدار و محبوب همه  
ز امتحانت سرزانی مشکلیست  
جان دل مجروح تیغ ابتلاست  
چون جراحت کرد صید خویش  
عرضه کردم چونکه عجز و افتقار  
کای ز غفلت پست گشته در طلب  
کرمی دانی و گرنه با من  
با تو همچون مغراند پوتم  
چون دمی آینه صیقل یکمان  
خویش را انجامم چون جلوه  
عکس نور طلعت زیبای من  
میکند هم سوی من آن نوریل

آمویی بر مرکب خود کرده بار  
بسته بر قراک اندر قید خویش  
کز نیاز و آه من پر شد جهان  
در که و بیگانه مطلوب همه  
صد جراحت بیشتر بر مردیت  
خاطر آشفته دایم در بلاست  
بند بر قراک و پذیر این نیاز  
این نداد ستر من در داد یار  
بسته بر قراک یاری روز و شب  
در برم تو اقرب از پیرا منی  
زان تو پذیرای کرداری دوام  
حسن زیبایم شود آنجا عیان  
وز کمال ناز بازم شیوه  
اکنند پر تو بر اقلیم بدن  
میدود طفل اضافی بر طفیل

ناظر خود هم خودم میدان پس  
ره کن کم پس مستی خویش  
عاریت داری تو اینجا مرجه  
مرجه ظاهر گشت اینجا از اساس  
تریت زا و صاف آمد بنی ب  
از یکی ذوقست و ز یکی بار دل  
دوستان را مادی آمد پیشوا  
از همه گشته سرگردان فلک  
در ظهور آمد خواص این صفات  
راه مر یک نامرئی بود راست  
چون بچش آید شمار چاکران  
نکته ید عوالی دار السلام  
جمله را مرجع یکی کرد از ان  
زان یکی نزدیک بینی وان دو  
وان یکی را پای نه در روی

طالب مطلوب جز من نیست  
بخند مخوری تو از مستی خویش  
جمله زان دوستی ای خویش  
این همه عکس صفات او شناس  
اختلاف حال از ان اند  
وین یکی دست رس آن با پیکل  
شد مضل بیکانکار آشنا  
وز پستج فیضها دیده ملک  
عکسها افتاد زیشان در جها  
مر کسی زان گفت اقرب راه راست  
در کشد او خود مهربان  
آن زمان بر طالبان کرد تمام  
حال نیک بد شود آنجا عیان  
وان یکی در برج و وان یک در حضور  
وین ردیف دوست بجز شنوی

وان یکی سرست از جام الست  
فانی مستغرق بحر وصال  
یا فیه مسجود اندر سجود  
چون ز ذات دوست باشد تزیینت  
نیست کس راز مره جوی جبر  
حکم آن اوست تدبیر چه سود  
مرجه خواهد آن کند گوشتی  
در پس این پرده باز یهاست  
یفعل الله یا شاتوقیع اوست  
نیست کس اینج کونه اختیار  
غرقه بحر تجتیر مانده ایم  
وادی تاریک راه کم شده  
در روش که پیش باشیم از ملک  
زین تعجب قدسیا ز اجرت  
یار سایر احسان این لطف از جفا

در شهود او شده کارش دست  
میچکس واقف ز جزو الخلال  
برده اطلاقش از فوطیود  
آمدین راشادی آنرا تعزیت  
صلح کن بانیک بدنه ما جبر  
کار چون با اوست تزیینت چه سود  
از میان بردار خود را چستی  
محرم این راز کی ناکست  
نیک بد بر جمکی توضیح اوست  
نه درین وادی توان دید کنایه  
مخزن و هم و تصور مانده ایم  
که جو حیوانیم که مردم شده  
طهراق ما فتر در نه فلک  
جمله کرده بیایز غیرت  
خاکی را این همه قرب از کیست

نیست آب خاک را جزین نش  
آن حقیقت گاندر و دار و طهور  
میل آن با اصل خود باشند طلب  
سوی خود چون میکشد آن غور  
نفس در منظر دیگر جمال  
مر زمان سر از دری بیرون کند  
در میان خاک خویش افکند  
آتش روی زنده میسوزدش  
اندر آن سورت ساز کار او  
گاه دیگر در تشنل مانده ایم  
کبرای او بپسته راه ما  
گاه جودش در تملطف آمده  
با کدای خاکساری در شهود  
مرجه میخواهد کند حکم آن اوست

کان می ماند هم اینجا بر طرف  
میرود نامرکز خود بی فتور  
دیده بکشا کین نباشد بس عجب  
می نوازد عاشق مهور را  
می نماید دوست در اوج کمال  
عاشق مهور را مفتون کند  
وز تخرید خویش افکند  
سر زمانی بازمی افزودش  
هم از آن یابد شفا بیمار او  
وز خرابی در تذلل مانده ایم  
در درون خیزیده از خوف آمده  
پیش عاشق بی توقف آمده  
کس چه دانند کین عنایت از چه بود  
از صلاح ما برون فغان اوست

حکایت

در دنیا افتاده بودم نیم شب  
زار نمی دیدم و این بود راز  
ما تفری در دادنا که این ندا  
میزنی دم از تو گل پیش ما  
گر تو میدانی مرا مجرب خود  
نیست عجزی در توانایی مرا  
گر تو به دانی من عقل معانی  
ورنه بگذرانم از خوشی تن  
تو ندانی بهتر از نعم الوکیل  
هر کسی کوشد معین در ازل  
دستی آنت دایم در دلش  
قصه آن کاری گران دارد  
قسمتش مغزست تمت بخوبی  
چون حکیم لم یزل تجار را  
داد نقد مری را قدر حال

از خدا به بود میگردم طلب  
کابجه به بود دست الهی تو بساز  
کین چه گستاخیت آخری کدا  
نوش باید دیدنت در پیش ما  
هر چه از من آید آن دان خود  
چند آموزی تو دانی مرا  
تا بخود بازت گذارم خوش باش  
با خدا بگذار کار خویشتن  
خوش بر اجول دست کار کفیل  
قسمت از جای و کاری خل  
تا شود آن کار آخر حالش  
دایما اندر دلش نبوغ عجب  
سمت کس بقدر بخش اوست  
در ازل می بست مری بار را  
زان بندگی نک اینچار مال

هر یکی را کیسه پر آنرا کنار  
اندرین بازار باری نصیب  
آن یکی را اندرین دارا کوس  
وان یکی نزدیک شد و آن ماند  
غرق نور از ظل طلعت شد پدید  
گر نبودی دوری خلقان  
نیست ضایع هیچ چیزی توان  
بلکه اینها جلگی بهر تواند  
میزند زین ذوق عمری بکف  
در دعاصد دست بکشاده درخت  
دستان حق نمردان دیگران  
میوه گیاهی این همه کرد تمام  
قرب بعد جلگی تقدیر اوست  
لیک را باشد ترا میل حبیب  
و ربود قصه سو و معصیت

وان یکی را یکدم و انرا نزار  
نیست تحقیقانه شهری غریب  
شد معین منزلی نه پیش و پس  
وان یکی طلعت و ان غرق نور  
صبح از تار یکی شب میدید  
نیک از بدی بد اینتی کسی  
هر یکی در حد خود دارد کمال  
مجموعه دوران درین شهر تواند  
تا شود یک قطره در در صد  
تا نشیند میوه چون تخت  
مثل جوی بر کج و پوشت  
جمله در کار خود ندانند  
اختیاری نیست چون تدبیر  
از سعادت بیشکی دارایی  
داری از قهر و جلال شریف

خیز و شر آمدنشان نیک و بد  
کفر و ایمان چاوشان در کیند  
ظلمت بد بختی روز بخت  
جهنم کن بکشای چشم معرفت  
دور کن از پیش رخسار سنگ  
با چنین چشم پر از عیب و عیار  
ای گرفتار حجاب ماومن  
از جهالت کشته هم صحبت بدیو  
در پی ناموس مانده خاطر است  
وقت مردن این همه رسم و رسوم  
تا نیا بد چشم معنی روشنی  
مر که او امر و زدل بنیان شد  
جو شیر در سنگ پاد در کل بماند  
و قیامت بوی زان کردند سنا  
مر که ایمان بود جو مر بود

بمدا اینها از ل مرجع ابد  
منتظر دایم نشسته بر رهند  
میشود از اشقیای اینجا در است  
یار را بشناس اندر صفت  
تا تمامی صلح یابی جنگ را  
چون توانی دیدش شرمی بدار  
ببخیز از کار و بار خوشتین  
یا فقه از نفس خود کوز ریو  
غافل از مرگ فکر آخرت  
مر کی باشد ترا مرگی و بس  
کی خلاصی یابی از او من  
ماند سنگ تیره و منیا نشد  
دست بر رقصه اش مشکلی  
تا در وان سنگ می باید کرد از  
و آنکه بی دینست او مضطر بود

بازاران درد و سوز و ابتلا  
توبه کردی اگر امر و زخا  
مان بجای چستی مشغول خوش  
آفت کلی تو احوای است  
بت پرستی چند شد آخر حیا  
تا یکی خواستی بدن بر یک نسق  
بهر چه کار آمدی اینجا  
غرقت در یابی عشقیم این همه  
نیست غیر از عشق مقصود  
عشق حلاوت لیسکال را  
مر که او زین درد آمد بی نصیب  
شربت وصلش زهر درد ماست  
نیست کلن جای سلطان  
قابلی باید زهر سرد در دست

میشود القصه آن جو هر جدا  
یا فقی از بویته فردا خلاص  
در میان خود شده هم غول خوش  
ستی تو جملگی بهای است  
زین معاش تیره کو آخر حیا  
عشق را بشناس اینجا از عشق  
اصل و فرع خویش میکند  
کشته غوغای عشقیم این همه  
عشق شد ما درین روز شما  
در داری و نیست اهل حال را  
پیش او این قصه باشد عجب  
آنکه بی درد دست او کی مرد است  
خانه کو در خورد هممان  
لاف زن اینجا کی آمد مرد دست

حکایت

کرد ز روشی مکر از حق سوال  
چار صد سالش بند در درسی  
حق تعالی گفت آن درویش را  
کوسری او را بخوردی در دما  
نعمت در دم بنزدیکان رسد  
چون بود لایق بجنه های عشق  
مست نعمت خوار بر در کسی  
در دباید تا دو آید پدید  
کی فروزد غمی غمش کس را چراغ  
در دامد مونس جان حزین  
لذت تیغش ز بحر جان پیرس  
جای تیرش سینه پاکان بود  
نیست بی غم را امید شادی  
غم بشادی میرساند مردما  
لذت غم بادل سودست

کز چهره فرعون بود آسوده حال  
از بلا بروی نه بکشوی دری  
کوجه بد بیکانه مرخویش را  
نیست مر نام دبی ره مردما  
غصه مجرم همشتاقان رسد  
انگه بخود نیست از غوغای عشق  
ریخ و محنت را می باید کسی  
عهد باید تا وفا آید پدید  
بر لب این ره غمت در دو داغ  
آه چون باناله غم هم نشین  
قیمت داغش ز دل سوزان پیرس  
بز یکا سرش جان غمناکان بود  
بند کار امیر سدا زادی  
عاقبت آید دوا بی در در را  
ریخ و سوز عاشقان پیوده

مر که دانا تر غمش افزون ترست  
عاشقی بوی غمی کی راستست  
عشق را باید دلی پرداغ و درد  
سینه مجروح و جان پرالم  
سوز آمد خانه بود لاکلید  
غم درین ترکیب جزوی اعظم  
تا نشد در درد جانی مبتلا  
خسته شو تا شرتی بجشاند  
مر که راستی همه فانی نشد  
آفت کلی دین ره مستی است  
بستی اندر مستی او محو کن  
بگذر از خود ای اسپر ماومن  
تو کی تا خوشتر از دانی کسی  
جملگی پیچیم موجود است  
پیش ازین او بود کس با او

مصطفی زین یک بیخ از غم ترست  
عشق و غم با یکدیگر آراست  
ساز این ره کس ز بی دردی نکرد  
مر که دار در راه دارد در حرم  
فتح باب ما ز در آمد پدید  
محنت اندوه با ما مست  
کی دستش در دار الشفا  
نیست شو تا پیش خود بنشانند  
دوستی با دل برش جانی نشد  
رفعت مردان درین ره پستی است  
سنگ در پیمانهای صحو کن  
کم شو ای در مانده با خویشین  
عذر شرک دوری خود کوی  
پیچ را این لاف مرز گفت و گو  
این زمان هم اوست مطلق در

ظل و انسان تو این عزت نکر  
خاکی را این همه حرمت زحمت  
چون کمالات اندر و از نظر تو  
واقف اسرار انسانست پس  
خازن کنجینه لاسوت است  
آن در شهوار اندر دست است  
تا نگردی کم نیایی خویش را  
مرکه او از خویشت با کمال گذشت  
خویش بگذارد و در اینس کیر  
در کمال آنها که دین آراستند

### حکایت

ظل انسان عالم آمد سیر  
لایق تعظیم میدانی که گیت  
زان ملک نامور او گشته جور  
لایق دیدار انسانست پس  
جامع نقدینه ناسوت است  
در رول فلک مجدست است  
مرعی نبود در رون ریش را  
در مهالک چکلی از پل گذشت  
خاک ره شوای جوان در پیش  
در در از حق تعالی خواستند

گفت بود در باخیر الانبیا  
لیک آن بهتر که تو خواهی حق  
مرجه بهبود منست از اجواه  
از خدا درخواست سید رسد  
پستی بم خواهد آمد رسد عا  
من ز امین پیش تو خواهم سبق  
سوی من از لطف رحمت کن  
گفت الهی تا بود بود در ما

یکه زانش بی غم و رنج مد  
نان شام و چاشتش با هم مبر  
چون بود از در فقر آراسته  
نم نشینم داریش اندر بهشت  
سمدی سیدش از در دبود  
جان مشتاقان او بیغم مبد  
پیش در افتخار و سروری  
اشتیاق آب وصل یار خویش  
آتش آن شوق باد افروخته  
صیقل آینه از سوزست آه  
اندرین میدان کسی شد مرد  
مرکه عمری رنج و بار دل کشید  
لایق این در دانشانست پس  
ست از انسان درین خانه توام  
کاینات اجزای و دال بالقیاس

وز سحاب نیستی بروی با  
یک غذا که ز مبادش بیشتر  
روز محشر با دبا من خواسته  
ز و میرس از کرده، خوبت  
مرکه بی در دست او نامر بود  
در عشقش از دلی ما کم مباد  
باشد از در فراق و غمخواری  
تشنگان از سر زانی بادش  
ماسوانا را تمامی سوخته  
در حریمش از الم یا بند راه  
کو تمامی نیست شده در او  
آخرش از وی کامد او پی رسید  
عافست تا سوز پر و گانه  
منظر اجمع وی آمد و السلام  
نور عالم از صفاتش انعکاس

پیشوای حد تعریف است  
آینه دار جمال یار است  
ای دریاگر ندانی قدر خود  
مگر سستیت اندر دور او  
خوش بیا بر قبول احترام  
جز آخسر مانده در زیر حرمی  
زین قفص پرواز کن ای شاه با  
دقرا نموس نامت به بیج  
بیج چون کشتی شدی چرخا بر  
ذوق او اندر فضای عاشق است  
چون شود فانی نواز در کبرش

حکایت

لایق تعظیم و هم تشریف است  
مولش خوش لایق دیدار است  
دایم در میخ داری بدر خود  
جان فدا از شوق کردن طور او  
تا کی داری تواند بند دام  
با خود آتو محرم شاهنشاهی  
مدم و سمر از شو با شاه باز  
باش بر درگاه جانان کم ز سراج  
چون ببردی دوستی شد باورش  
نیست شو کو هر که در ره صداد  
یار آید از طسیر یق در کبرش

بد جوانی بس لطیف و با جمال  
روز و شب در کوی او کردی  
گاه خواری گاه دشمنش بدی  
فتنه اش شد بر کسی آشفته حال  
دیده پر خون بر امید یک نظر  
که کت و که ذلت عامش بدی

او نمی آید و میسکفت ای نگار  
خوشترت از لذت جناتم این  
عاقبت از بس بد بر سودوان  
پیش محبوبش کسی این قصه برد  
شد میان مردمان این گفت و گو  
مرده شد بر عکس لبر در فراق  
از غم عاشق سر روزش تب کرد  
عاقبت آن خسته بعد از چند  
دلبرش بیمار دار یها بگرد  
رسم معشوقی نماند اندر میان  
مگر که اندر عشق او دلخسته شد  
چون ز پا افتاد آن مسکین او  
داغهای کهنه را مرهم نهاد  
خسکان را میسکند تیار خود  
خسته کو تا از ویابد روا

بهر تو که میکشم زین صدر از  
عیش و شاد هیاستم نه ماتم این  
خسته در ره بار ماند از کاروان  
کان فلان اندر بیابانی ببرد  
کای دریا ای بچنین مرد نکوی  
کوشه بنشست کارش کشت طاق  
روزش را بگذاشت آن غم شبگرد  
باز آمد تا توان بس تباہ  
الحق او را عینک ریها بگرد  
مشکلات عشق را آمد بیان  
از بد و از نیک کئی رسته شد  
دوست آمد بر سر بالین او  
وز وفاداری بنا محکم نهاد  
شرفی خوش دارد از دیدار خود  
نیست حاجت و نه میکرد روا

بر در او کو کسی را خواستی  
کی کسی از عدل و مینا است داد  
کو طلب کو اشتیاق در در کو  
کو دلی بر آتش بجان کباب  
پنجر بکشد از بالای عرش  
کو اسیر کی در محبت سوخته  
در د باید تا بدرمان ره بری  
سر کبری در دست نامرد است  
بگذر از خود تا بدر پی بری  
نیستی آمد کلید کج غیب  
یار را باش ای فضل مرز  
دوست با تو تواز و عاقل شد  
دین بدنیای دلی بفر خسته  
کرده نقص عهد و پیمان  
از تونه سوزی که دردی آمده

تا ز لطفش بیند او آسایش  
کو مراد انگس از احسان ند  
عاشق سوزان غم پرورد کو  
کو سری بر خالک دو چشم پرا  
ممتش در لامکان افکنده فرس  
آتش عشقتش مدام افروخته  
بی محبت کی بجانان ره بری  
وانکه با جوش است از و کی آگاه  
نیست چون کشتی از ان مهر خوری  
زانکه تا مستی هستی جمله  
تو ز بهر یاری آگاه شو  
در پی سر کاری حاصل شده  
وز جهالت خرمن خود سوخته  
نیست اندر عاشقی اینها در  
نه بخود اندر نبردی آمده

نیست شرطین در طریق عاشقی  
تا نکردی محو با لکل بار ما  
چون کمال اندر فنای مطلق است  
سر کرا اندر فناره داده است  
تا ز فرط لذت دیدار دوست  
چون ز شکر کبر یا شمع جمال  
محو پروانه شود در نور ز آ  
بعد از ان مستی معسوسش دهند  
محرم اسرار کرد پیش دوست  
هم بد و بیند بدوش نمود می  
گر چه باشد صورتش مانند خلق  
باطنش محبوب در ظاهر محب  
گاه عاشق بر جمال خوشتین  
گاه معشوق که عاشق شده  
مر زمان در بر لباس بو العجب

محو شود دوستی که صادقی  
خوف دارد و امنت از خار ما  
لاجرم نیستی صدر و لوق است  
از تعطف ره بر و بکشاده است  
کم کند خود را و گوید جمله است  
افکنند سر سو شعاع بی زوال  
سوز در آفتاب تفت آن کاینا  
راه اندر بنم مجوسش دهند  
مغز او پنهان بود در زیر پوست  
هم بد و گوید اگر دارد غمی  
ذات دیگر باشد اندر زیر لوق  
گاه ساکن گاه دیگر مضطر  
گاه محو اندر وصال خوشتین  
یکنفس عذرا می و امی شده  
کشته خود مطلوب خود هم در طلب

گاه با خود در نیاز و کربناز  
عشق بر دست از صنف بیگان  
غرقه این تجر شو کر عاقلی  
عمر بگذشت این چه مشغولیت این  
مانده در دام خودی چون کرم  
جام وحدت ریز برستی خود  
رند و عاشق ساکن میخانه با  
معتکف کشتی جو در کوی نیا  
جز به باد نبودت میل در  
بر سپاه عقل تو محکم زند  
از تصرف دست او کوتاه کند  
تا شود دارالامان مصر وجود  
از میان بر خواسته آیین ناز  
خواست خود عذر ایام فراق  
آرزو با جملگی حاصل شده

قصه عشق است بس دور و دراز  
نه درین دریا کنار و نه میان  
جنه ازین افسرده کی گاهلی  
بگذر از خود عین مقبولیت این  
در غم فرزندی و اسباب رز  
تا بیابی لذت از مستی خود  
خاک پای ساتی جانانه باش  
در میان آرند مستان با تو را  
جذب آرد در زمان خیل در  
مصلحت بینش را بر نم زند  
بزم دل را تکیه گاه شه کند  
ظاهر باطن کند محو شهود  
عاشق و معشوق با هم در نیاز  
بمجردوری رانده وقت طلا  
محو ذات آن عاشقان دل شده

مجلس عیش و طرب آراسته  
با چنین یاری لطیف مهربان  
مرد باید یکجہت در راه او  
نیت ضایع هیچ کاری کار  
نالہ و زاری کس در در کوش  
آه و زاریهای غم فرسود  
میکند آه و فغان عرض نیا  
خوش می آید و زاری یار

مستی مانع زره برخواست  
غم جرادارند در ره عاشقان  
تا شود مقبول در در گاه او  
شر بلست آماده و بیمار کو  
جمله مقبولست میدان در رشتن  
آورد مر بید لا ترا سود تا  
میتوان باد و ست ز پیشانی  
در زنهان دارد بران کوشن کار

حکایت

بود مجنون بی عجب شورید حال  
شد مشوش خاطر از شهزاده  
مدتی آن عاشق هر کشته زار  
کر بیدری ناگهش اندر مرور  
نه امید پریش از وی نه سلام  
کرد کوشش آن ایرخان سوز

منقطع از خلق و از مال و منال  
مهرش جان پروری دلداد  
بر سر راه می برد انتظار  
محو و بچود کشتی آن عاشق ز دور  
نه بد وطن تقرب نه کلام  
نالہ میکرد می زاری تا بروز

نوبتی شد خسته ز ننداز کوی  
منتظر آن دلبر عاشق نواز  
شد طول القصه نذر قفتش  
محرمی بودش ز نو سپید حال  
گفت اینجا بیکسی دل خسته بود  
خوش می آمد مرزائی او  
میرود دل سوی او دردم را  
یار چون دانست بزاری  
کار و بار عاشقان زاری بود  
آه درد آلود اندر نیم شب  
ناهای زار مشتاقان دو  
زاری و مشتاقی و عجز و نیاز  
کار عاشق زاری بیدار است  
دوستان بادستان یاری کنید  
هست مقبول از شما آه شما

آن شب آوازش نمی آمد کوی  
کوشش بر آواز و بر عرض نیاز  
کس نیا سود آن شب اندر شب  
کز جامه شب شاه را آمد طلال  
نال آتش در گوش من نشسته بود  
در نهادم بود غمخواری او  
فرقت او میکشد در غم مرا  
عاشقانه کز مکن زاریت بس  
مونس شبها سیمان زاری بود  
می برارد حاجت اهل طلب  
از دل بریان پر محنت بگوست  
پشه عاشق بود عمر دراز  
تا ز یارش لاجرم غمخوار است  
خوش می آید و رازاری کنید  
راست آمدن طرف راه شما

این جنین دلدار جو یان شما  
تا یکی این غفلت خواب غور  
دمبدم از یاد دید پای است  
دین ما معجور و دنیا نام تمام  
این زمان فریاد آخرت چه سود  
کار خود خود کن بنزدیک هو  
با خبر باشی ای بغفلت کرد  
راست کن امروز ز راه مرگ  
ای گرفتار اسیر ما و من  
همسیت از تو بر آورده دما  
زین قفس پرواز کن در آید  
تا یکی در چاه جامی مبتلا  
مرجه بارت دارد از وی آن  
بت پرستی زار ما کس حق پرست  
دشمنانند این همه اشغال تو

کاهلی از چیست بجان شما  
جن داین افسرده کی و فکر دور  
میرود از دست این سرمایه است  
این جنینت بر باین مقام  
قفل دل امروز می باید کشود  
بهر تو چون تو نخواهد کرد کس  
دمبدم خواهد کند گفتن همین  
تا بود اندر غریبی ساز و برک  
کشته سرگردان کار هوشین  
خوشی را در بند چندینی مدار  
چون توشه باری مکن صد کوه  
در گرفتاری خود اندر بلا  
آنچه غیر اوست میدان گمان  
پشت پازن خویش با افشار دوست  
کرده غارت بملکی احوال تو

حیف می بینم که ماندی زیر بار  
کار تو از خراب ای بوالهوس  
تا ز کس رضی نباشد ذوالجلال  
گر کرم بسیار دارد او وجود  
خود غم خود خور کس نیست  
غرقه دریای غفلت مانده  
عمر آخر شد تو در خوابی هنوز  
چون ندارد خوف امن گیر تو  
خوف آمدن زین و او چی حصار  
بحر استغناش چون آید موج  
انبیاء از هره گفتار نه  
حاکم مطلق و ز امیدار تو  
بگذر از خود که خلاصی بایست  
عشق اندر نیستی دار دیوان  
غرقه چون گشتی تو در دریای عشق

پیش دلبر از جهالت شمسار  
فکر خود کن نیستت فریاد رس  
کی شفاعت با بود اینجا مجال  
چون تو لایق نیستی از اجبه سود  
خوشی ابر مان تو ابر و از ندم  
دایما در تبه جهلت مانده  
طالب ملاک اسبابی هنوز  
با جهان پر شده تقصیر تو  
آیت لانا منور اکو ش دار  
عالی را که بر اند فوج  
در حمایت می جکس را بار نه  
خوشتی را در میان شمار تو  
نیست شو تا دوست رخ بنماید  
بر کناری تا تو مستی در میان  
بر خست بکشاده شد در ای عشق

تا درین دنیا بی بجهت  
خوشی را بگذارتا و اصل شوی  
چون شود مینایت از دست  
کوی که وقتی می بر دم کمان  
شکر بود استغفر الله العظیم

آن در شهوار کی افتد بدست  
تا یکی خود را تو خود جابل شوی  
شرمساری یا بی از رستی خوش  
خوشی را چری ز پیدا و نهان  
این زبان شد جمله یاران قدیم

بذریخارا تمنا مدتی  
بر سر کوشش گرفته بد قرار  
گشته محوش و فانی تمام  
ناگهی آن نازین کلعدار  
آفتاب حسن در اوج کمال  
رایت محبوبش فراخته  
دیده پر خون عاشق دل داده  
گفت یوسف ای زینجا این تویی  
گفت من وقتی بدم این دم نیم

ما بو بیند روی یوسف نبی  
دیده اش بر خاک راه انتظار  
آن اسیر در دمند نیک نام  
میکدشت از راه با صد کار و بار  
گشته گردان ریش ماه و سال  
دوستان ز اینم گشته ساخته  
عقل رفته مست کار افتاده  
بیکس و حیران رسوا این تویی  
جهدام آن شد که من مست و نیم

از قدم تا فرق مجموع تویی  
کرجه وقتی بودم این دم یستم  
نوبت با بود و بود من گذشت  
عشق چون فلکند بر عاشق نظر  
در میانه فاروق و مفروق نه  
جای یگر یکی و یکتا نیست این  
مدتی می برد عاشق انتظار  
عکس و لبر بر حجاب انداخت نو  
کم شد آنجا عاشق و اوصاف او  
خیمه زد سلطان عشق آنجا بگاه  
مملکت بگرفت رایت بر فرا  
ختنکار از ترقی خود ساز کرد  
شهر پر آوازه گشت از حسن یا  
اجتیاج خلق از حد در گذشت  
جلوه کرد برقع ز رخ برداشته

هم بصر سم سمح و مسموم تویی  
شادی آمد هیچ ماتم نیستی  
جان جان جان جان بلندتر که  
خوش را معشوق بیند بر سر  
ذات عاشق هیچ جز معشوق  
دوست سعنیالی و زیباست این  
سخت آنخوش روی پروانه و آ  
از محب حسن وی آمد در ظهور  
باد برد آن عاشق و لاف او  
ناخت چون برستی عشق سپاه  
جمله اقلیم پر نور ساخت  
از جمال خویش و صف آغاز کرد  
این صدا پیدا شد اندر در دیار  
نوبتی از ناژان شرب گشت  
عالی بروی نظر بگماشته

مار است خفاش در امید کم  
نیست عاشق جز خیال در نظر  
می نکردد زو جزین مفهوم تم  
وصف عاشق نیست خرافلاک  
ایمنی در مفلسه آید پدید  
ذوق هستی جمله اندر نیستی است  
نیستی هم میشود کاسی حجاب  
چون هستی بگذری و نیستی  
زان که دشمن نیز باید در گذشت  
کی کنی از ما تو با و این روز  
خوشتر را می ندانی هیچ حال  
نیست چون دانای از حیرت بسوز  
چون بسوزی اندرین آتش تمام  
نیست کس اندرین کارا گوی  
عقل را آنجا است حیرانی و بس

زده سان در نور آن خورشید کم  
عاجز و سرگشته پر خون جگر  
منظره با قابلی موی موم سم  
زان ندارد موم از و سواک  
نیستی آمد خزان را کلید  
این بنایی کار با بر نیستی است  
شد جگر آه از این آتش کباب  
خوشتر را بینی که محو کیستی  
سابق آن باشد که از خود در گذشت  
چون گرفتار خودی اینجا هنوز  
چون بدانایی او یا بی مجال  
سر بسوزد آتش غیرت بسوز  
جملگی آتش نمایی و السلام  
مرکد ارکی رسد شاهنشاهی  
نیست برای او آن عشقش دست

سر عشق از درک دانش بریز  
بچگونگی پانین ره در نیافت  
چون کسی و ناکسی را پاک باخت  
دید بینایی و شنوایی بدو  
دایمادانا و عارف دوست است  
نور دل بردارد از عاشق ظهور  
بحر عشق از عاشقان آید جوش  
آه جانها خست اندر اضطرار  
عالی پر نور و مادر ظلمتیم  
یا ز دایما مانی خبیر  
این چنین در عشق چون باشد روا  
در محبت صبر را کی صفتست  
عقل زده زن اگر کند تدبیر ما  
دور کن از مصلحت بینی و را  
تا نگر داند بهر چیزت طول

سوز ما از شیوای دلبر است  
کم شد آن کو اندرین منزل فشت  
یافت نوعی دیگر از دلبر شناخت  
اصل کویایی و جویایی ازو  
یار چون مغرنت و عاشق تو  
از حقیقت بر مجازت این مرد  
صوت محبوب از محب دارد خروش  
کاروان بگشت مادر عین خوا  
وصل نزدیکت ما در فرقتیم  
او بدل مشغول ما جای کرد  
خود بکن ز انصاف در دستا دو  
عشق و تاخیر از کمال غفلتست  
تا قدر در عشق تو تا خیر ما  
رهمه در قصه دینی و را  
دور باد از نزد عاشق بود

شرط عشق از بندگی آزاد است  
مرجه او را در دست داری بسوز  
زانکه اندر عشق این بندر هست  
بذل که آنچند داری ای کدا  
گر بدعوی صادقی شرط این بود  
میکنی دعوی که دل نزدی است  
گر بدو تفویض فرماید و است

حکایت

رشته بکسل کر امید شادی است  
همیج منکر با یخوز و لایجونند  
نیست پیدا آنکه از خود آگاه است  
وانگهی در عشق آن شه شیدا  
نیستی عشاق را آهین بود  
دل بصد جاواری این لکھت  
زوجه همه دل داری آید حاکم

بود یک شهزاده صاحب جمال  
نازک زین بارخ و دلدار و  
از برای او پدر مکتب نشا  
بود پیش او استاد او مکر  
گشت باشه زاده چون چندین  
مبتلای مهران شهزاده شد  
جان او میخواست تدبیر کند  
عاقل و دانا ظریف و باکمال  
سیرش از لطف دایم بود حوش  
بهر تا و پیش بر وزیر نشاند  
خادم صادق جوان کفیل کرد  
جان او بار در محنت شدین  
برجفای عشق دل بهناده شد  
نالها میگرد تا میری نداشت

سوز غم با او همیشه هم نشین  
گفت باشه یک وزیر اندر زها  
همدی را نیست لایق کفش کرد  
دور کرد انداز جیب آن خسته را  
گشت بیمار وضعیف آن خسته  
در مجالس گفت کوی او فتاد  
روز و شب مونس بهیچانی شد  
نام او در زبان یادش بدل  
روز و شب از یاد او در گفت گوئی  
عاقبت دولت بختش یار شد  
فرقتش بر شاه زاده کار کرد  
محرمی کان بد بدان شه راز گوئی  
از منش ز نهار بر کوی سلام  
رفت بر دشمن مردمای دوستی  
چون زد لبر دید عاشق آن نگاه

در دایم گشته اش نغمه ترین  
کای شده حکم تو شایع در جهان  
میشود زود و دل طبیعت آن  
نا توانی با جفا پیوسته را  
قصه اش چون شمع شد آروخته  
هر کسی ز درد او انصاف داد  
غرقه در یای غم جانی شده  
دست دامان خیالش با یکل  
اشک در روروان در حسیب جوئی  
طالعش از خواب غم بیدار شد  
پریش آن عاشق بیمار کرد  
گفت رومسکین مارا باز جوی  
واجبه او گوید بمن آری پیام  
کرد عاشق را ادای دوستی  
مخوشد یکبارگی آنجا یگاه

باز با بسوس آمدوزاری گرفت  
بعد از آن گفتا بگو محبوب را  
دل تو داری جان ممانجی آنجا  
عرضه کن بجز و نیازم ای رسول  
چون پیام آورد قاصد گفت با  
چون بری مسیح دل زان تو نیست  
قاصد آمد باز گفت آن حال را  
امتحانی کرد در یاری و را  
گفت بیرون رود در بار دگر  
با کسی افتا مکن این راز را  
رفت قاصد یکزان بیرون  
چون نظر در خانه اش سر و گما  
گرشیده آن اسیر اندر درون  
بمجان برداشت پیش یار برد  
از طبق سر پوش چون برداشتند

عذر آن الطاف غمخواری گرفت  
وان مه عاشق کشی غم خوب را  
تا یکی از جان در غم کاسی  
کو مکن جان حزین را م قبول  
باز رو کوشش با جان کجبار  
این سخن خلاف هدیان تو نیست  
بر زمین انداخت آن پامال را  
آزمونی در وفاداری و آ  
مرجه باشد ز دم سپش بر  
خیر بادی کو بت طنا ز را  
باز آمد پیش او باری دگر  
دید آنجا یک طبق سر پوش داشت  
از قدم تا فرق آلوده بخون  
مرجه عاشق گفته بود آن کار برد  
صدق او را جمله باورد داشتند

بدلی خود را نهاده بر طبق  
شبه جوید آن طشت پر خون دل  
چون بیامد دید در تابوت بود  
در پی تابوت او میرفت شاه  
وقت نفس هم در آمدش بگور  
گشته خود اگر بنواخت دوست  
در محبت که او صادق ترست  
صدق او چون یار باور شود  
صدق روح آمد محبت همچو تن  
مر که صادق باشد اندر دوستی  
صدق باشد اندرین به مادیست  
راستی را عاشقی گوید در دیند  
خسته شو تا یار غمخواری کند  
گر شوی بیمار تیمارت کند  
در دو سوز و داغ میکش ساها

ای ز می دلدادن خوش نسق  
ز امتحان یار خود شده منفصل  
جان او را از محبت قوت بود  
کل شده از اشک مردم خاک راه  
تا فساد از لطف او در شهر شور  
مرجه باشد پیش او چون زان  
وقت کشتن تیغ را لایق ترست  
عاشق اندر عاشقی سرور شود  
گر نباشد جان جگر آید بدن  
میکند زویار باور دوستی  
میرسد از خلاص اینجاشادست  
تا در و عشاق دمهادرد مند  
دل بده تا دوست دلداری کند  
بخود و بر مست دیدارت کند  
گر موس داری ز عشقش حالها

نیست آسان عاشقی ای بو الهوس  
گر بر این کج سرداری غرق شو  
از وصول عشق اگر خواهی سرف  
آب حیوان خوای در طلبات شو  
تا نسوزی در محبت بار ما  
در مرش مردانه بی درشت در  
تیر او را سینه خود کن سپر  
دارم از کج وصالش مژد ما  
خون دل خور جان همی کن ساها  
مختش کردن نه و در غم در  
باش و ایم در بلایش مبتلا  
جو میکش ز عناد خوف باش  
دوستی آسان میدان آگاه باش  
قطع میکنم مردم از خود بستی  
تیغ بکنم مرگ خود کن اختیار

نیست شوار خود مفرن دیگر نفس  
جمعیت که بایدت بی فرق شو  
آن در کیست در بطن صد  
گر لقای منجوی محو ذات شو  
مست مو قوت منورت کار ما  
کوشش کن زان کاروان پاک در  
تا ز سر تیرش برسد ذوقی دگر  
گر تو هم خواهی مترس از آرزو ما  
میکش از جور و ستم با ما لها  
تا دمندت ز دران پرده سپر  
عاشقا ز اسم در غم کو صلا  
و ایما در کرد دل در طوف باش  
رو بسوی سوز و شب در راه باش  
نیست بی تجسیر یا اینجا لذتی  
در حیم دوست که خواهی تو با

سربزه بر خاک ره تسلیم شو  
عجز و سستی مده که ز دست  
از مراد و نامادی در گذر  
میروی که سوی او روی غرض  
تا طلب باقیست مستی در حجاب  
مرجه غیرت آن و بالست آن بل  
که تو در عشق آرزو داری مده  
خویش بگذار با خود غم مبر  
اندیش چون قدم از سر بر تو  
روی او نیست لایق جسم کس  
دست خود شوی کجا که دست  
مرد میدان نیست اینجا خود پرست  
در محبت تا کردی پایمال  
تا نبری از تعلقها بکل  
سرجه ازازی و کردن چون کشت

سوی از راه امید و بیم شو  
دوست نین ره بهیچکس در نسبت  
بلکه از غم نیز و شادی در گذر  
دیده از جوهر افشان از غرض  
کن ترانی خواهدت آمد جوا  
مرغ ستمت بر افشان ای نیک بال  
در نخستین منزلش بگذر ز خود  
مشرکی بر خویش کرداری نظر  
از من تو کار بالا تر بود  
کی تواند دیدنش مر بو اوس  
این بسا مای هوی تو طی است  
آن مراد او یافت کوار خود برست  
جمله طاعات تو باشد وبال  
هست اندر کردن تو بار غل  
نیست بی درد سری اینجا خوش

بگذر از سر جمله رانی در دوسر  
مرجه داری که بر امر و زاب  
باش مفلست تا امانی آیدت

حکایت

جمع چون گشتند اهل سلسله  
حضرت مشرد روان بی خسته  
چون گشتند این بهر جای خود  
بود درویشی هم از یاران ما  
از حرارت بود در جوش هم  
میگذاشت از پیش خلوت پر زدی  
جیست این اندیشه خوش کار باش  
تا که از مردن تری ای بخیل  
این همزوق سرور و و احوال  
جملگی احوالتت آگاه باش  
با تو باشد و ایما از بعد مرگ

ز آنکه تا سرداری باشی با ضر  
شاید از راه تو بخیزد و حجاب  
جان بده که وصل جانی بایست

در جماعت خانه از بهر چله  
مرگی را کرد تعیین خلوتی  
بهرد لدر جهان آرای خود  
پر حضور و پر سرور و صفا  
طرف مجذوبی عجب مستی تمام  
یا یکی میگفت این باب شوق  
کم خور و در ذکر شب بیدار باش  
جان عاشق نیست بر جانان میل  
کز ظهور آن دولت یابد جیست  
بر مزینش ساز و اندر راه باش  
در قیامت باشی آن ساز و کس

بتر جهان نیت اینجا جز حجاب  
تا ز جهان موداری نکذری  
هست لایق اندرین پاکباز  
مرجزان تو بگذری از بهر دست  
کار پاکانست این ره پاک شو  
چون بخوامی مرد آخر دمدم  
که بگیری این زمان در زندگی  
آنچه بعد از مرگ عینی و عده است  
از صراط و وز حساب رنجیز  
هم ملک هم حور اندر آرزو  
انبیاء اولیا گشته معین  
در وصال دلبرت فانی کنند  
این زمان شناس قدر خویشین  
این همه دولت شده همراه تو  
دیده معنی خود این دم کشای

کار کن ای سالک از وی و مبتدا  
خلوت فقر تو باشد سر  
ماسوا ما را حجاب خود مسام  
صد هزاران بهتت نزدیک است  
پای بوس دست خوامی خاک  
خوش بمرام و زو در ره قدم  
لذتی خوش یافتی از بندگی  
بعد ازین مرگت همه آماده است  
از بهشت دوزخ و میل گیر  
تا نشیند با تو یکدم روبرو  
تا رساندت بسر حد یقین  
با تو زین پس دوستی جان کنند  
بگذر از تقلیدهای مومن  
حیف ازین غفلت ز غم آه تو  
راه خود را از همه عالم کشای

چون ترا

چون ترا اینجا بصارت شنید  
تا ترا در دینی و در آخرت  
در غلط دیگر نیفتی بعد ازین  
سوی یارت مرفوف ای بود  
جلوه افعال و اسما و صفات  
بسوا افزاد اندر ملک عین  
کسرا نیده بساط عز و ناز  
پای اسر جملگی ذوقست و بس  
و وصل او از بعد مشتاقی بود  
هرگز زین میخانه که جامی نیست  
ماند ز ناموس اندر عجب خویش  
لذت مستی آن باده ندید  
مجتب شد هم ز خجسته های خویش  
کرده کم سرمایه این راه را  
پنجر از عهد و پیمان الست

لحظه لحظه ساز آنرا بر مزید  
پر حضور و ذوق با خاطر  
ظن و سمیت جملگی کرد یقین  
بهره از چشمت که کاشی بود  
مفلسست کرد اندو یابی بخت  
کشف کرد بر تو بین الاصبغین  
عاشق و معشوق با هم دنیا  
این نتاج و میوه شوقست و بس  
مستی اندر باده ساقی بود  
لب لب بخت هم کامی نیست  
کار او دیگر نشد تحقیق پیش  
هم ز بیرامی خود چاره ندید  
دور ماند از مسکن و ماوی خویش  
بهر خود هم خود کند این جاه را  
کشته بر کردان جهل و پستی

عهد را بشکست از نسیان خویش  
این فراموشی نوح دل بشوی  
یا دکن از حال اول یاد کن  
شمع مجبونی بجد تر فرو  
آشنا شو تا یکی بیکانگی  
از چه بد بختی با خود دشمنی است  
چند خواهد بود اینچار نیست  
خود بس از روزگار خوشتر  
ای گرفتار و مقید مانده  
مانده اند زیر ستر ماوس  
تا یکی تذویر و خود بینی بود  
هم دل بریان جگر سوخته  
سینه پر داغ و جان پرالم  
عاشقی باید ز خود بگذشته  
مستند کما مبتلائی هسته

کشت غرق از غایت طغیان خویش  
دست باز الایش از کل بشوی  
رسم یاری از نو بنیاد کن  
هر چه غیر دوست است اینجا بسوز  
عاقلی کن بگذر از دیوانگی  
وین چه سمت کوه و طبع دست  
از تو مشفق تر بگو تا کیستت  
ز آنکه فردا کس نخواهد ساختن  
در رسوم خود مشید مانده  
مبتلای کار و بار کاخوشتر  
زاد این ره عجز و مسکینی بود  
دیدۀ باید ز غیرش در خسته  
خاطر محزون بر تیرندم  
صادقی از نیک بد بگذشته  
از دو عالم فی الحقیقت هسته

دست پاک کرده در کوی غم  
آه از استغنائی دل آه  
کبریا بش چون لویای بر فرا  
چست تدبیرت چه کوی جوی  
رخت خود بردار ازین مکان  
نیست اینجا زهره چون در  
چاره جز عجز و خزانده نیست  
در دما نیستی آمد و او  
ما یکیم از ما که گوید در جهان  
غیر او نیست در عالم وجود  
مردمی و سرهنکی بیدان دوست  
در محبت مگر باشد استوا

حکایت

دختری در کعبه بود اندر طواف  
عارفی گفتش چه بی شرمیست این

تا در آن کو او تواند زد قدم  
کز تعظم است بر کونین راه  
بی نیازش در عالم را بخت  
غیر از آن کز غم جگر خون  
قالب هستی را کوجان بود  
صلح کن تو کیستی فی ما جبر  
یهیچکس را قوت این کوه نیست  
سوز و ناله کرد این حاجت روا  
اوست بر جا آشکارا و نهان  
اینچنین معلوم شد اندر شود  
محبوبدن و ایما در ذوق است  
نیستش با غیر یار خویش کار

روکشاده مست و از اندر مصاف  
در روش بسیار هم کم نیست این

شرم نمی ناید ز مردانت چرا  
من بتو برده بودم مردی کمان  
شدیقین کا نه اعطایند شتم  
کر تو مردی بوده ای بی وفا  
امر معروفت چنین جلای روست  
مرد اینها و ان که محمود و مستند  
لاف مردی سر کسی یکی سزود  
مگر فانی نیست اندر در داو  
نیست اندر معرکه مردانکی  
مخودیدار نگار خود شدند  
مانعات از راه خود برداشتند  
از خود و از غیر وارستن تمام  
ای ز نامردی مشوش مانده  
فکر نیک بد شده بندرست  
خاطرات مشغول مدح و ذم شده

گفت بکنار این طریق تو ما چرا  
از تو ام که گاه بودی شرم از آن  
نام مردی هم ز تو برداشتم  
مرکزت با من نبود ای این جفا  
التفاتت جز بند و کردن خطا  
غرقه در ریای حسن او ستند  
بوالهوس سودای خامی می پرد  
اندرین میدان بنا شد مرد او  
دایما با خوشی تن بیگانه کنک  
فارغ از آزار نیکم بد شدند  
رایت بجز و نیاز افراشتند  
نیست کشتن در راه او و السلام  
پای بست راه و سرکش مانده  
یوسف تحقیق مانده در چاهت  
روز و شب بیماریش کم شده

بجو آدم او فتاده از بهشت  
کرده کم عیبی خود از کاهلی  
دایما در بند این و آن شده  
چند فکر نان بار جامه ات  
ساز طی آخری ط جهل را  
در وجود خود سفر و سفر  
هست بسیاری عیبی در وجود  
قول از آن حالت می آرند خبر  
در پی افعال باید راه رفت  
در ره معنی در پایان پسر  
زاد ره کن از جگر از اشک آب  
ریخ میکش با ستمها خوبی کن  
عشق و بیدردی ز هم دور آید  
در د باید در فراقش در د کو  
عشق را شاه و کد یکسان بود

بستلا و مضطرب خوب ز شت  
تابع آن خر شده از جا بلی  
کار بر تو جملگی تا وان شده  
تا بکی بر دو قبول عامه است  
ترک کن یکباره کار سهل را  
تا بیابی بهره از عترت مگر  
نیست تحقیقش ز گفت یا شنود  
از سر احوال هم باید گذر  
کز عمل مردم قرین شاه رفت  
از سر دل بگذر و از جان پسر  
راست میر و از غم او بر موی  
در ریش خود را جو خاک کوی کن  
در دو غم با جان مجبور آید  
جان مجبور بلا پرورد کو  
وادی این راه بی پایان بود

عشق چون جلوه کند بر جان  
عشق چون بکشد بر شامی در  
عشق در آمد بهم چون توان  
هست نعمت خواره بر در که  
چون نشان دورش بی در دست  
این همه دشواری اندوه پیش  
کردن آسایش ز نادانی بود  
راه تاریکست بالا و نشیب  
گر شوی آگاه ازین راه دراز  
چون توان یکساعتی فارغ  
بیرسد ایلمی تندی چون ز پی  
راه پرقطاع و تنهایی و شب  
منزل دور و رفتنی نیست آه  
این زمان تدبیر کار خوش کن  
فرستی این یک دو سه روزی که

میکشد در بندگی اش سال و ماه  
میشود سلطان غلام چاکری  
عاشق ازین غم بخوبی توان  
در بلا ثابت قدم باید کسی  
بودن آسوده ز غم نامر دست  
پایر همه رفتن صد گونه پیش  
وین فراغت از پریشانی بود  
داده نفست مرزانی صد فقرت  
بر روست کرد دردی اندوه  
دم بدم می بایدت این بار  
مر که آماده نباشد وای وای  
وقت شبگیر و تر بگرفته تب  
کی توان رفتن چنین جاهل راه  
فکر مرهمهای جان ریش کن  
سعی کن کین یک غنیمت شد در دست

صدا و قانه دست زن اندر عمل  
در محبت استوار آری استوار  
مر که اندر عاشقی بگر یک نیست  
تا نگردی یکجیمت در دوستی

تا بکی میگردی بگر در حیل  
تا نگردی پیش لب شرمسار  
باطنش خالی دمی از رنگ نیست  
می نگردد از تو باورد دوستی

### حکایت

خسرو یک با عقل و عالی کمر  
شد اسیر از عشق و در کجی نشست  
روز و شب اندر تخیل مانده  
چون بر آمد مدتی شه شه حقیق  
گفت او را نیست جندان طلعت  
شاه گفت افسانه را بگذار تو  
کرد تدبیری وزیر بوالحکم  
تا که شاهش این کرت بیند گو  
آن پسر را خواند با جمعی کثیر  
آمدند و مریگی جایی نشست

گشت سرگردان ز بهر یک پسر  
بر خود باو اب تنم جمله بست  
از غم او در تزلزل مانده  
باز گفت القصه این غم با وزیر  
این عجب حال است شکل صنعت  
زودتر فکری کن اندر کار تو  
شاه را پنهان نشانند اندر حرم  
بس کنیز این قبل و قال و گفت گو  
بر سیل میهمانی آن وزیر  
وان پسر استاده بر هم هر دو

مردمی کردند و گفتندش بشین  
گفت اینجا بر بلندای هست پست  
بندگاز خدمت شه و است  
عاقبت بنشت آن سرو سی  
گفت کردند بمقام شاه نشین  
لحظه چون بود بس برخواست  
لطف مجوس زد آتش در درون  
شاه ازین اندیشه تمام فساد  
مرکی گفتی پسر این عجب  
طالعت پست و بخت یار نیست  
او چنین گفتی که سلطان حکمت  
حکم او بر ما و خلقان دگر  
لیک اندر عاشقی ترست خاص  
حکم معشوق است بر عاشق توان  
یا مکن که دعوی عشق و نیاز

اوسمان استاده با خدمت قرین  
تابه نشانند کی بتوان نشین  
عزت ایشان از برین در جاست  
رو بروی تخت ما و ای شهی  
هست با کلهای تر بودن در  
شاه را خون خوردن زوی آ  
تیر بر جان روان از دیده خون  
قصه او در همه عالم فساد  
بهر چه با او نباشی روز و شب  
خدمت شه فری باشد عاریت  
مرجه میخواهد کند او حکمت  
هست مطلق شایع اینجا سرسبز  
هر کی نیست با آن اختصاص  
امر بر محبوب کی کرد در روان  
یا بمن بگذر که او آیین و ناز

کو مزن لاف محبت برین  
شه جواز هم صحبتی مایوس شد  
پیش عشق کی ملازم گشت یا  
رسم محبوبی مشروط دلبری  
عشق بنیاد بر خوار یابو  
هر شبی بر خویش این در میکش  
گفت یار شرای دور و یاری  
شب بعیش روز شامی میکنی  
یا بکن کار و در امر دانه وار  
این بگفت آتشی زد در دلش  
سوز و گریه دایمی بروی فتاد  
در بلا بی ناز و کار از دست رفت  
زندگی پوشید و بر خاک نشین  
از شهی بگذشت و تحت تاج شد  
دید و لبس ناله های زار او

یا میشود در رخ و غم دلش ازین  
شب بگوش در نهان جاسوس شد  
آید از عشق چنین صد بوی عار  
سهل منکر نیست کاری سرسری  
کار عاشق روز و شب زاری بود  
تا بچویش دمی صحبت فتاد  
نیست برنا عشقان دعوی محمل  
چندان در صف سیاه میسکنی  
ورنه رو با تخت و شامی اعتبار  
کار تا اگر در جمله مشککش  
بر روی خود زابتلا در ناکش  
طمطراق شامی او پست رفت  
خار غصه در دل و جانش گشت  
عقل از عشق این تاراج شد  
کرد باور عاشق و کار او

بعد از انش بر دباش می تخت  
مرکه اندر عشق او یگویی نیست  
صدق چون نبود کسی را در عمل  
چندان زین خود بینی و تنویر آه  
دام مکر و حیل را در سم نورد  
توبه کن از توبه خود مردوار  
ای بمانده از جهالت در غرور  
این همه دعوی بی معنی و لاف  
در پیش قاضی سیمرغ دلت  
میزنی دم از محبت پیش یار  
یار چون داناست بر احوال تو  
گر بخود داری کمان دوستی  
تا نیاید نقد قلب تو محکم  
بش تابینی شرابت را سراب  
باز کرد اندک سوت های ما

شد ملازم پیش او آن نیک محبت  
از محبت در دماغش بوی نیست  
کی عمل باشد بود زرق و جصل  
ای بسا شرمند کیهای تباہ  
اشک خونی پیش آرو روی زرد  
وز غرورستی آخر شرم دار  
مانده از مقصود کلی دور دور  
پیش تو افتاده همچون کوه قاف  
چون شود حل این چنینها کلت  
رشته دل بسته با صد کار و با  
کی شود پر آب این غریب تو  
تونه مغزی و تمامی پوستی  
باز نشناسی یقینت را ز شک  
وان نکلوی بهات سر تا سر خراب  
آستر مار و شود ای وای ما

چون شود سرشون از اعمال باز  
مرجه در باطن بود پیدا شود  
آنجا این دم دل بود مشغول آن  
دوستی مرجه در خاطر بود  
ای دلت مشغول کا و خورشید  
خانه محبوب را کردی رباط  
نیت این دل هست این ویرانه  
منظری شاهست دل ای بی وفا

حکایت

چون کشید از بند غم ز ایل روح  
تا بوقت غسل بنده ذوالجلال  
زان یکی اینست کای اهل غرور  
داشت چون بطایرت خلق نظر  
گر شدی که نه لباست یا خراب  
کین چنین پوشش نکو نبود زین

وان یکی اندر نشیب آن در فراز  
وز بحالت آنکه کس رسوا شود  
صورت آن میشود آنجا عیان  
در قیامت با تو آن حاضر بود  
وین سواست صورت محشر شد  
چون امیدت باشد از دل بر نشط  
خاکدان تیره جا کاشانه  
شرم دار آخر بده دل را صفا

وان نهد در زندگی اهل فتوح  
میکند هم خود ز رسول حسن سوال  
از جهالت مانده از مقصود دور  
خوشی امید می عمری زیر خور  
سختی از غم دلت همچون کباب  
سز نش آید مرا از مردوزن

منظری من بود روز و شب دست  
بهر من کی یکدمش آراستی  
باممه بد عهدیت عمری دراز  
ای مرانشناخته غافل شده  
از ضلالت مانده در زیر جابه  
این مان کارت بجز تشویرت  
عذراین بیکانگیمهارا بجواه  
بس لودای آشنایی بر فراز  
کین فراغت نیست جز از غافل  
باز کرد از راه غفلت باز کرد  
از سر صدق صفا ما مور شو  
مرگ شد در عشق او ثابت قدم  
باش در روز و شب در رفت رو  
تا نگردد خالی از اغیار دل  
دل بود چون سینه شاهنش

ز انک بکشادی یافتی مشکلت  
یا ز ناپاکیش عذری خواستی  
کی گرفتیم یک نظر را از تو باز  
در فراموشی خود جاهل شده  
بهرت از من نموده هر چه خواه  
در بحالت مانده تدبیرت  
وز غمی دوری خود تن با نگاه  
عرضه میکن روز و شب عجز و نیاز  
تا یکی افسردگی و کاهلی  
بانکار خویش تن ممر از کرد  
وانکه از الطاف او معور شو  
عاقبت کرد و مقرب للجرم  
نفس اندر ریاضت سرکوب  
کی بر بیند حسن آن دلدار دل  
یافت سر کو یافت از دل آگه

خانه حق عرش اعظم دل بود  
آنچه کنجایش ندارد در جهان  
دل مقام خاص لدا رست و بس  
دل بود آینه دیدار دوست  
منظر محبوب روز و شب دست  
بیت معجورست هم قصر شید  
سر کسی را این چنین دل کی بود  
و مبدم میکوشش اندر تصفیه  
بگذر از خود دوست را میجو و بس  
تو کجا و آن نازنین دلبر کجا  
میطلب او را و نغمی خوش کن  
آن کمان مرکز میرای بوالهوس  
حسن او را هم از او باید نظر  
تونیاری طاقت دیدار او

ز بدنه مجموع عالم دل بود  
است حاصل در دل صاحب دلان  
موضع کنجینه یارست و بس  
مخزن است او نقد کونین اندر  
جام شامی پر زنج تاب دست  
و مبدم از وی رسد ذوق جدید  
این چنین دل خاصه جای می بود  
تا ببینی دوست در دل تعبیه  
یار با تو در کنجهای هوس  
او اگر آید تو کی مانی بجا  
سعی و کوشش مرزانی پیش کن  
کین تویی را وصل باشد دست  
روی او را چشم او بیند مگر  
چون بود سودات در بازار او

حکایت

صوفی میرفت در راه حجاز  
از غم و حیرت بهر سو میدوید  
دخترش گرداند آن قوم عرب  
آتش زبانی بهر او گرداند  
یک پیر آن آتش را قسم بود  
ناکمی از خود بر رفت بر فرخت  
گفت درویش از چه بدافت و را  
یک عرب گفت که مست این نوجوان  
دختر عمیت او را با جمال  
بستان پچاره از مهرش هلا  
مهرش محب برد باد چون بید  
دست او زین سخت کان مجرک  
میچها کردیم در انجاء او  
خواهد شد وان نمی شنود سخن  
شاید افتد این سخن از تو قبول

از قضا از راه افتاد باز  
چند خانه تا که از اعواب دید  
گشت مهانشان مانند آبجاشب  
آمدند آن قوم پیشش در نیار  
پخته خواری کش طمها خام بود  
دست او در آتش افتاد و بسوخت  
وز کجا افتاد این زحمت و را  
دایماد ناله و آه و فغان  
عقل و حسنش هر دو در حد کمال  
جبهه اش بر شد زین درد چکا  
محو گشت عقل از وی در رسید  
چون کند چون تیرش از دل برگشت  
نیست ممکن هیچ نوع اصلاح  
تو هم او را خواستار یها کن  
وز غم و محنت ره بد این دل ملول

پیش دختر رفت صوفی گفت راز  
گفت می بردم بتو عقی کمان  
این چنین کس از کجا مرد مست  
چون ندارد طاقت دیدن ز دور  
از کجا دارد مجالی یک نظر  
ورنه من هم شوق و دارم کجا  
مدتی که باشد اندر در من  
چون شود بالغ و ای اندر کار خویش  
چونکه لایق گشت دیدار مرا  
دیده کوتا به بیند آن جمال  
سالها باید برد و داغ خست  
مدتی میزن سرت بر آستان  
تو کنی خاکی ضعیف و مبتلا  
کیستی تا وصل او داری بهوس  
رو بشو از خویش مستای بوفوس

دخترش نو مید کرد ایند باز  
بجو اینها بی خبر بودی سمان  
او سمان بهتر که در در دست  
معجم در دست باد او در مرو  
سوزش برق جالم سر بر  
کی فراق یار خود خواهد کسی  
کرد از اندوه غم پرورد  
بعد از آن من دانم و دلداش  
دوری کی باشد زمین یار  
لایق کوتا بود اهل وصال  
تا ز دل بر آیدت تا که نوخت  
تا شمار زنت مگر از رستان  
با چنین پستی چه میجوی علا  
شاه بازی دور باشد از کس  
توجه چیزی تا شوی رد یا قبول

چندان از تو خود در میان  
در بساط خاک مردم صد نزار  
توجه باشی در حساب چستی  
اولت آب که هتساک و زشت  
مسکن پیش تو چون مجرای بول  
در میان چست این افزونست  
اصل و فرع خود شناسایی جو  
بیش ازین خود را اندرستم  
راه روغ می کش و پر در دباش  
کز هوس بر کس نکشایند در  
بروش عمری همیشک انتظار  
از سر خود پابرون باید نهاد  
کا چون از دردی میکرد نظام  
سالها در در باید غصه خورد  
عاشقی باید ریاضت دیده

همیچ را چه سود حاصل چه زیان  
آید و بیرون رود بی انتظار  
خود کئی باری بگو یا کیستی  
آخرت مکروه تر زان زیر خشت  
بعد مردن آید از شکل تو ببول  
راه غفلت تا کی پمودنت  
چندان از جهالت در قیود  
یکه اندر کوی یاری نه قدم  
بادل بر بیان و آه سرد باش  
خانه باید ساخت و خوف و خطر  
تا بیایی پیش و یکبار بار  
بدل و جان را غم باید کشا  
غصه ها را سوز می سازد تمام  
تا در آن میدان بر آید نام مرد  
تا بوصل او کشاید دیده

بیدی غم پروری خون خواره  
کوا سیر کی غرقه بحسرت فراق  
نیست آسان یافتن مقصود را  
کار را با او گذار از خود گذر  
گر کشی بسیار درد و داغ غم  
در طلب باید که باشی پایدار  
گر درین ره غصه و دردی کشی  
دولتی داری موافق بختیا  
جو همیشک راه میرودم من  
کرد منبت بار و ز کار کن  
چون نماید بخت مفلس شوی  
ورن باشی لایق اهل وصال  
گر شوی چون حلقه بر پای دار  
یار جویی قطع کن از خود نظر  
صبر کن تا یار رخ بنمایدت

از مقام خوشتن آورده  
تا شود دلدار با او هم و نایق  
تو ازین اتش زیدی دود را  
تا خلاصی بایی از خوف و خطر  
نوبتی باشد که کردی محترم  
میکند کاری را انجام انتظار  
یا جفا و محنت مردی کشی  
بی سعادت را بدین نعمت بکار  
یکدم آسایش بکن بشنو سخن  
هر چه داری آن فدای یار کن  
بغذازان دلدار را موسی  
کی نماید آن دلارامت جمال  
دست بوس دست یابی صد نزار  
قرب میخوانی ملازم شو بدر  
در دکش تا دوستی بفرزایدت

از محبت ذره چون یافته

مست کشتی روز عالم تافتی

حکایت

چون یکلم الله قصه طور داشت

باطنی از ذوق حق معمور داشت

عابدی در راه گفتش ای رسول

سوی حق دارم پامی کن قبول

زار می من عرضه کن در پیش تو

کو فلان بچاره اندر جنت جوت

از محبت خواهد از تو ذره

جوید از بحر محبت قطره

یافت چون موسی در آن حضرت

شد فراموش نهیب آن پیام

حق تعالی را که حدیثش یاد داد

وز وفاداری از عدلش یاد داد

گفت موسی کای الکر کار ساز

عالم ستری و آگامی راز

مست چون مشتاقان میکنند

از محبت قطره بروی بار

ایزدش گفت که کارش ساخته

در دلش ذوقی ز نوانداخته

چونکه موسی باز گشت اورا یافت

کر چه بسیاری بهر سعی شتافت

تا تفتی کردش ندا کای رازگوی

یار ما را در فلان موضع بجوی

جست موسی یافت صحرا پر ز خون

بر سر بر شاخ عضوی نهگون

ذره ذره کشته سر تا پای او

متصل با خار و خس اعضای او

بدخوشش عضوهای آن غریب

با نزاران در دمندی الحیب

با محبت در نیکبند جان و تن

که بسوس داری گذر از حوشتن

نیست مرد در داو سر بوالهوس

شاه بازی کی تواند مکرس

تا نظر داری بهر سوی خراف

دوستی را نیستی لایق ملاف

یا مکن دعوی در بانی شاه

یا ملازم شو بران در سال و ماه

تا نسا ز می خوشی را در ره خدا

بمدعی سلطان نکندی کی کدا

اندرین ره از سر باری مرو

تا تو خود را بر بندازی مرو

بر نیاید این مرادت از سوس

خوش در آمدنش تو از پیش پس

دوستی بجوی بدی آلودگی

سود این ره نیست در آسودگی

یار میخواهی برای از هر دو کن

بس طمع دار از حبیب خویش کن

تا ترا نبود ز کونین انقطاع

کی ز خود بانی ربانی انتفاع

این بتا ز ایشک و مردانه شس

وز خدایان خودت بیکانه باس

کرد آن کافر نه دینیت نیست

در طریق عشق آینه نیست

بنده این صد نزاران خواجه

دایما مشغول این دیباجه

ای هوای تو معبودات تو

مزل نفسی تو که میفات تو

دایما مشغول حرص و آز خویش  
این نفس را بشکن و بکس طنا  
جانبدار پر وازی نما  
بگذران تاریکی و از روشنی  
خیمه بیرون زن ز شهر رسم و اسم  
رخت خود در نزد هفتم طاق  
مجلسی آرای بالاتر ز عرش  
از محبت چون می باقی گشته  
ساعز و پیمان کیس و رنگ می  
عاقل و دیوانه یکسان آید  
با تو محبوبی کند آخر محب  
در محبت گریشوی ثابت قدم  
مرد باید در محبت پایدار  
تا سنوزی رجه داری در طریق  
تا باین و آنت میل دل بود

کرده شیطان ز امه همراز خویش  
جنه دانی خود بخود زیر حجاب  
قفل این در را بروی خود کشا  
زیر پا کن عادت ما و منی  
اندرین ره کن فدایم جان و نام  
خطر دمی بر همه اوراق کس  
و آنکی در لامکان انداز فرس  
صفحه خود را خط ساقی گشته  
کم شود در نور آن خوشیدنی  
ساقی از سر سوی رخ بنماید  
گر نباشی در محبت مضطرب  
عاقبت محرم شوی اندر حرم  
تا شود شایسته دیدار یار  
نیستت نه زاد اینجا نه رفیق  
پیش لبر کار تو مشکل بود

کر ترا با دست میل قرینت

حکایت

نوبی خورشید برج چارمین  
کرد مشغولی بطفل خویش  
دختری شان بود در گریفتن  
حضرت سید بدیشان نیز هم  
گفت خرنسبت مقصوم جسد  
بلکه حیفا آید چنین صاحب شرف  
با وجود دوست مشغولی بغیر  
گفت اما مشکی عزیز الدین  
گر بظاهر جانبی افتد نظر  
مست این پیوند پیوسته بدست  
این علاقه منقطع نبود می  
کاملا زانست مشغولی بغیر  
روی او بیند در هر مظهری

التفات تو بغیر غفلتت  
آدم الا اولاد زین العابدین  
بر گرفته بود میکفتش سخن  
کس کمان بردی که مهر غصه داد  
التفاتی کرد از روی کرم  
تا بمن نیکو شوی با طفل بد  
کالتفات خاطر آرد سر طرف  
کی بود از چون تویی این کار خیر  
نیست که ز در دلم زین کوهن  
کی بود در معنیم آنرا اثر  
دایما اصل دلم حیران است  
در نیا بد این سخن جز محرمی  
کر بمسجد التفاتت کر بدی  
نام او خوانند از هر دفتری

کر ترا

سرو حدت کشت قیوم همه  
نیست غیر پیش از باب کمال  
باوی اندر پرده شان باشد سرو  
بر کجا افتند و خیزند این همه  
در پس سر پرده او را دیده اند  
دایما با یار دارند این روز  
تا زمر زده در می بکشایدت  
بس بر بیض عام او افتد نظر  
در کشاده گنت کنز هر طرف  
از پس اجمال نموده بجمال  
خلق انداخته در شورش  
تا معین گردد اندر ملک عین  
اوست فروز بسیارند جزو کل  
دوستان آتش جانسوز است  
عاشقان را در کشاکش و فکند

این ندای آید از هر زمزم  
دایما با دوست شان باشد  
پرده دارند کی باشند دور  
جانب او میگردند این همه  
صوت او از هر طرف بشنیده اند  
تو مگر نکشوده چشمت هنوز  
دوست از هر سوی رخ بنماید  
پرسیده آفاق انفس سرسبز  
خاک را داده ز اجابت شرف  
کرده در تفصیل عالم با پیمال  
هر یکی را نوع دیگر کوششی  
یافته از وی جهان انواع زین  
جانب او میکشد حبت و حل  
وان عنایتهای دل فروز است  
و آنچه شان بود اندر آتش و فکند

هر چه کرد او کرد نیکو کرد آن  
دوستان را که چناندر شوق سوخت  
گر چه روزی چند شان داد  
غرقه بجزر شودند این گروه  
کار اینهارا مکن از خود قیاس  
گر بطائر شان جو خود بینی بکار  
بمحو کوه اینها قوام عالمند  
خلق را زیشانست دایم فیض  
کار ساز خلق بر درگاه یار  
دایم ایشانراست بر روی نظر  
گر بطائر شکل آدم شان بود  
هست باطن شان بحق در گفتگوی  
گر زمین باورنداری این سخن  
چون کسی راست دردی فی المشل  
گر ب مردم مست در گفت و شنود

داد آبی خاک را این ترجمان  
وصلهای پاره شان آخردوست  
عاقبت شان محرم خود سایا  
دایما در فیض جودند این گروه  
جان ایشانراست زان نور اقتباس  
کی بود زرجون برنج اندر عیا  
منبع شادی مزیل بر غنمد  
گر بودند اندر تکلم یا سکوت  
این جماعت کشته اند از انتظار  
نیست از صورت بمغی شان ضرر  
یا کهی شادی کهی غمشان بود  
زان مست و دایما در مایه هی  
بشنو این معقول و نیکو فهم کن  
یا بدتش بوده نوعی از عمل  
مست آن در دشمن همان حالت بود

صحبت و مشغولی خلقان و را  
مستخفی گو بود در دست  
دایما باشد بسیارش اتصال  
بزمگاه حاصل و رامنزلت  
کرد تو میجوی از آن مجلس حضور  
باش ساکن اندران درگاه بس

### حکایت

کی دهد زان زحمت علت شفا  
پر بود از دست او را مغز و پوست  
نیست او را جز بد بپوشش غل  
روز و شب با دست اندر محفلت  
یکنف خود را میخواه از یار دور  
هر کجا باشی و را میخواه بس

در دمنده بیداری را نوبتی  
در درون خویش جنده ای گریخت  
چون طلب کردش به جانب نیت  
گفت ای محبوب دل کرده ام  
حق تعالی گفتش ای مسکین زار  
که طلب کاری منی این شر چیست  
با دولت من کار دارم تو بمن  
دل بود آینه شایسته

سیر باطن بود کو با یساعتی  
نه دلش را پاره دید و نه دست  
عاقبت از بحر نوی حشمت  
جویم از تو کین طرف پی برده ام  
که مرا جویی ترا بادل جکار  
شسته اگر خرقه ات این چرک چیست  
دایم میجوی بشنوائن سخن  
صیقلش ده که ز معنی آگهی

تخت گاه شده در و باشد بدان  
صیقل دل ده همان بروی غبار  
ورنه داری از محبت توشه  
که بغفلت زندگانی میکند  
عمر بگذشت نشد کارت تمام  
چند سرگردانی و خواب غرور  
در پی این مال و جانی سالهاست

سیر از سود او پا در کل چه سود  
که بنا برد و ستداری می نخی  
دست رو را از تعلقها بشوی  
رو بسوی قبله تحقیق کن  
معتکف شو بر مصلائی نماز  
در وفاداری خود دستی برار  
دست بر عالم فشان که عاقلی  
بند احرام جناب آن حرم

اوست در مخی تو دار الامان  
در محبت هر چه داری کن نثار  
کرد آن خرمین می جین خوشه  
دشمنی با خود نهانی میکند  
با خود آرزین مستی خود و السلام  
حب نیازان محبت مست و سر  
غافل و با تو او را کار است  
قصه تو دایما مشکل چه سود  
باطنت کن ز ما و من تهی  
بس بگویش خویش را بازجوی  
وین تصورات را تصدیق کن  
بس در چون عاشقان اندر نیاز  
کوی تکبیر فنا بی انتظار  
پشت پازن خویش را کایلی  
کج منزه اندر طریق او قدم

راستی کن فاستقم فی کل حال  
پشت خم کن این سرافرازیت  
روی می باید بدان درگاه سود  
تا بنوسی آستانش سال و ماه  
گر نمازت را نباشد این نیاز  
با نیاز و دردمندی شوقین  
ای ز معنی غافل آخر چند  
قالب بی روح و روح بی بدن  
جهنم کن تا چون درایی در نماز  
دل بصد جاواری این کی بسته  
دل صفاده تارسی اندر سرو  
دور کن کدورت ز جان خوشتین  
کز نگر دی از صفای این دم غنی  
این زمان تدبیر کار خویش کن  
هر چه این دم هست آن در دل ترا

تا نیابی از سنجش کوش مال  
بار کردن کیز این بازیست  
کرد در آن حضرت سوسن را شی  
کار تو کی کرد آنجا سبزه  
کار خود را باز از سر گیر و سنا  
تا ترا باشد صلوات دایمین  
مانده در ظامری تنها به بند  
دان غازی نیاز خوشتین  
جمله اعضا باشد در نیاز  
اینچنین طاعت این و او مانده  
در توجه بهش اگر خواهی حضور  
دشمنان را از درون بیرون کن  
عاقبت از دشمن آید دشمنی  
قطع از بیکانه و از خویش کن  
امر بر عکس آید آن مشکل ترا

در قیامت خلق چون حاضر شود  
هر کسی را آنچه باشد در درون  
آشکارا کرد آنجا سمرود  
روی آینه شود پیدار پشت  
آنکه اینجا از صفات خود نرسد  
صوت انسان بمعنی کاوخر  
و آنکه این دم روشنی دارد دلش  
از صفایش منتشر کوشه نور  
هر کسی امروز آن تخی که کاشت  
نخزن دل در کشاید آن زمان

آنچه باطن باشد آن ظاهر شود  
آن نماید صورت او در برون  
فارغان پیدا شوند از اهل درد  
جمله ز میها شود آنجا درشت  
زان صفات بدره خود را بست  
کی بود آن روز بر شکل بشر  
آید آدم وقت خل و حاش  
جمله ز دیگانش را زوی سرو  
حاصلش فردا بداند تا جودشت  
مرجه بنهادی همان بینی معان

حکایت

روز حشر آرند مکتوب کسی  
چون سیر طاعات خود را خواند  
دل کند جمع از حساب خوشتین  
حق تعالی بعد از آن گوید روان

کانه رو باشد ز طاعتها بسی  
جای خود فردوس اعلی دانند  
چون بخواند او کتاب خوشتین  
سینه اش را بشکافد این زمان

تا چه نقدست نذرین نخرن و را  
چون دلش زان جراحت خون  
در تعجب ناز و بی خویشتن  
نقش بت مگر نذیدم در جهان  
کز کجا بود دست اینها در دلم  
صورت بت من نذیدم در جهان  
حق تعالی گوید او را در جواب  
سزای کاری که فردا داشتی  
سزای زان کار بود معبود تو  
بنده بودی مر سوای خویش را  
بود اینها جملگی آفات تو  
ای سوا از تو بر آورده دما  
آرزو داشته مقصود تو بس  
بنده نفس خودی نزان حق  
عمر ضایع شد تو در خوابی هنوز

یا که ساکن بوده در مسکن و را  
سیصد و شصت این بتان بیرون کن  
گویدی حق واقعی از حال من  
چون بروم آید از دل این زمان  
حل چگونه کرد و آخر مشکلم  
از کجا این بتان در من نهاد  
بیج دانی کز کجا داری عدا  
در دلت تار و زان می کشاتی  
غیر از آن چیزی بند مقصود تو  
تابع این عقل دور اندیش را  
هست این یکساله معبودات تو  
جان تو زین غم شده بیمار و زار  
پیشواید روز و شب میل بهوس  
برده از دیو در بطلان سبق  
مایل اعدا و اجبابی هنوز

نیستی آگاه

نیستی آگاه در خوابی گذشت  
در پی این رسم و عادت تا کی  
رسم و عادت کی رماند مرد را  
در و باید در و باید در و کو  
چون نداری درد کتر ناله کن  
در دمندی نیستی کم جو شفا  
کردین ره صدق بودی هم  
خویشتن را مودره پنداشتی  
ره غلط کردی و گویی در رسم  
طالبی اما مراد نفس را  
حب مال و جاه کی در شسیت  
راه فقر این کج رویه پاک بود  
تا نسوزد آتش فقرت درون  
چون تراستی همه شد سوخته  
در ریاضت تا نسوزی بال و پر

عاقبت زین راه بر خواهی گذشت  
جان و دل نمگیر مشاوت تا کی  
در و باید بمنشین شود در و را  
جان محزون بلا پرورد  
فکر بی دردی جزین ساله کن  
عهد بشکستی بخود کردی جفا  
عاقبت روزی پیر سیدی شهت  
جشمه معنی کج صرا نباشتی  
غافل از خویش گویی اگر کم  
عدل پنداری تو داد نفس را  
یا فتن مقصود در بخویشی است  
سرخوشی از خوردن آن می بود  
انگساری کی نماید در بر و ن  
شمع فقرت میشود آفر و خسته  
کی بود خصمت در آن مجلس

کی  
۱

بازی را دست نیست این در کشاد  
در ازا دست کوشش حاصل ره بود  
از ازا دست شد کشاده راه فیض  
بخل نبود بجز را اچنی خسته دل  
تا ز سر موجب آبادان کند  
خوش خوشت زاینده بر خیزد غبا  
بس شود در ذره از کاینست  
دوست را بینی بهر چیزی عیان

### حکایت

اعتقاد پاک اینجا داد داد  
ره توان رفتن جو پر آگه بود  
ره چونکشی لی جبهینی راه فیض  
جو یبار خود بدو کن متصل  
مردمت ذوقی دگر مهمان کند  
مرفض بینی در و دیدار بار  
ره برد تا نزد اسما و صفا  
در پس سر پرده ظاهر بیکمان

دید در دام آهوی بی خون حکم  
سکر غالب گشت از وی سحر  
قامتش چون دیدستی گشت پیش  
مخوشتن مرزمانی کار چیست  
راست چشمش چشم لیلی ظاهر است  
این سرفراز است او را روز و شب

مرکبا میرفت آن مجنون زار  
غرقه بند بجز وصلش آن ایسر  
لاجرم مر سو که افکنند او نظر  
در محبت چون کسی شد استوار  
سریک از ذرات او را سوسوی دست  
حسن لیلی طایرست اینجا بسی  
سست از خورشید رویش جمال  
کل نزار است اندرین بتان ولی  
در دمندی کو بغم پرورده  
کو اسیر خان وان در باخته  
از ریاضت داد داده نفس را  
پهلوان مردی ز خود و آریسته  
مردۀ در زنده کی یکبار که  
سالکی در زیر و بالا نامی راه  
تا بود بادوست دایم نشین

بود بالیدیشن باری کار بار  
حسن مطلق آمد او را دستگیر  
حسن لیلی یافت آنجا جلوه کرد  
می نماید رویش از سر و آن رخسار  
رهبری باشد روان باروی دوست  
بمحو مجنون مست می باید کسی  
لیک اندر دیده ار باب حال  
کو ز عشق آواره گشته ببلبل  
مبتلای باستم خو کرده  
ظایری در عشق واپر داخته  
جانبا و ره کشاده نفس را  
رشته معنی بد و پیوسته  
بار خود بر بسته در آواره کی  
پراورده و با اندر پناه  
یار باشد مورانم القرین

دایما با او بود در گفت و گوی  
 زیر و بالا و پس پیشش همه  
 رخ نماید بارش از زردی  
 در محبت که باشد پایدار  
 در وفاداری کسی کام تمام  
 مست در دریای وحدت غرق  
 در بحر معرفت در کوشش او  
 ساقی او را باده پیمان آمده  
 رحمتی باشد سویدا آمده  
 رحمتی للعالمین آن مظهر است  
 نه فلک بر کرد او دارد طوفان  
 راز دار خاصه محبوب است  
 محرم اندر بارگاه ذوالجلال  
 طارش با خلق باطن سوی او  
 معنیش بگذشته از هفت آسمان  
 مردم معنی دار چری دیگر است

پاوس در راه عشقش بجز کوی  
 او بود بیکانه خویشش همه  
 آید از هر سوی او را بهره  
 این چنین مقصودش آید در کنار  
 دارد او بادوست ذوقی در دام  
 دوست آن کج روان در خرقه  
 دایما زان باده نوشا نوش است  
 رحمتی باشد سویدا آمده  
 نازنین عالمی آن مظهر است  
 نیست او را با کسی هیچ اختلاف  
 جامع کلی زشت خوب است  
 این چنین کس باشد اندر کل حال  
 روز و شب با شب بخت جوی  
 صورتش اینچو دیگر مردمان  
 مرد در ختی ران این گونه برست

هر کسی را این چنین دولت کجاست  
 این گروه اندر زمانه نادرند  
 که از آن دریات باید قطره  
 بگذرد از خود آنکمی در راه آی  
 زانکه این ره جملگی خون خورد  
 سوز و درد و داغ می باید کشید  
 با وجود فرقت و دوری غم  
 که تو صادق آمدی در ابتلا  
 هر کسی کی لایق است این درد را  
 در پی این ریخ دوری نغمت  
 تا نباشد بر کس او را نظر  
 مگر که او از امتحان دارد نصیب

مگر که از پیشش قربت کجاست  
 تا نه پنداری که بر جفا نهند  
 یقین خواهی زان تنعم بهره  
 در پناه مرشدی آگاه آی  
 در نخبستی کام از خود مرد نیست  
 زاز و مار و زو و شب باید برید  
 مرز مانی امتحانی هست هم  
 بعد تو شد قربت رستی از بلا  
 شاد آمد جان غم پرورد  
 بعد از آن اندوه نیکو دوست  
 کی کشاید ز ابتلاش هیچ  
 دولتی در ضمن آن به تعبیب

**حکایت**

چون شدند خوان یوسف مستغیث  
 این یامین ز نهان کرد او طلب  
 مریک ز افلاس گفتند ش حدیث  
 گفت با او بس سخنهای عجیب

حالا بسیار از و معلوم کرد  
گفت رو با پیش یاران بعد از این  
محو گشته بود او در صحبتش  
گفت دل جایز نمیدارد فراتر  
گفت یوسف غم مخور رو باز تو  
جو ردوری میکش و مرانه باش  
گر شود جام فراق پر ز می  
باتو کاری دارم و تو بخیر  
تو مرس از یک دوروزه دویم  
جون ز بجز در دغلیک ساز  
نوبت عشرت در اید بعد از آن  
بهر آنست این همه اندوه غم  
در دآمد اول ایجا حاضر  
گر که اندر عشق صاحب درد  
نیست سرب در درازان خوان

از شعاع ممتش چون موم کرد  
وین سخنها دار پنهان بچین  
سخت می آمد و را آن قبتش  
سست فتن از چنین جا مشتاق  
وز همه کس در پنهان راز تو  
بابلا و امتحان هم خانه باش  
تمتی هم خواهدت بودن ز پی  
زان بلا اندازمت در ره کد  
خاطرت محراش از مجویم  
مخنتی هم در طریق اندازمت  
رحمت دوری نماند در میان  
تا شوی شایسته خون گرم  
با فراغت کی توان زان ره کد  
در طریق عاشقی او مرد نیست  
نبض آسوده نگیرد آن طبیب

ای بر بیدردی گرفتار آمده  
سر بر آورده ز غفلت در جهان  
منزل اول فراموشت شده  
نیست یاد از مبدات یا از معاد  
عالی پر ظلم کردی داد کو  
پنجر مشغول اندی سر ف  
ای بلجی می آیدت بس تند و تیز  
تا یکی خواب غم رو را آگاه شو  
فکر کار خویش کن ای پسر  
منزلت دورست بارت بکران  
مدتی جان کنی بهر نام و ننگ  
از غم فزندوزن چندین سال  
دشمنان را تا یکی می پروری  
نوکر اینهای تویی مال و زر  
آه ازین بی مزد مزدوری تو

بس غیزی بوده و خوار آمده  
بنده شیطان تو پیدا و نهان  
جلفه بد بختی در گوشت شده  
در پی ناموس شد عورت بباد  
وقت فتن آمد اینک زاد کو  
دبدم زین کارانی بر طرف  
کز وی امکان نیست کیست  
گر غم خود داری اندر راه شو  
کی غمت را هیچکس چون تو خود  
کشته گشتی زیر بار دیگران  
گرد کار خویش بر خود ننگ  
نیست زینها حاصلی جز انفعال  
چند زین غمهای پهلو خوری  
ترک غفلت گیری بیکار کرد  
بلک از مقصود ازین دوری تو

خوش و پیوندت آفات همت  
بر این نهانه از مردی قدم  
ای بلای دین تو خوشی آن تو  
به این قوم او فتاده در پی  
یافت ایمان تو نقصان ز کرم  
نه گذارندت بره نه خود روند  
دایمت خوانند سوی حرام  
بکسلان این دام پر آفات را  
با خورشوای بغفلت در کرو  
آشنا شو تا یکی بیگانه کی  
دوست با تو نظر تو پیچید  
در نور این دام و ننگ خویش  
ساز ایمانت ز وصل او دست  
اندیز این ایمان گشتی استوار

حکایت

زین بلا با چون بود دل آگت  
آتش خود تیز میکنم دمدم  
اقر با کرده خراب ایمان تو  
کار اینها با تو دایم بی رمی  
بر سر راه تو انداز اینها جو کوه  
وز پی سر کار نیک و بد روند  
تا بمانی عاقبت زینها بدام  
ورنه باش آماده بس بهیبت را  
در ره تحقیق و علم و در کی سو  
جند داری خوش بر دیوانگی  
با خود آ بگذار جمل و در نگر  
صلح کن بگذار کن و جنگ خویش  
زانکه این ایمان تقلید است  
بمخوردان جان کنی پیشتر

بود درویشی محبتی صادقی  
فانی مستغرق بحر وصال  
خسته شدی بکنند ز نزع او فتا  
آن یکی پرسیدش از دل بستگی  
گفت پرس از دروغ پیوست من  
گفت بازش با خدا باش ای عزیز  
ذکر میگویند باز سر گفتن است  
گفت او پیوسته چون با من بود  
جز بد و دیگر بگو با کیستم  
گفتش آنکس کوی ایمان در  
رو سوی دیوار کرد و گفت آه  
ای اشعات جمالت شمع دار  
محو کردی ذات من در ذات خود  
فانیم کردی چنین اندر وجود  
کم شدم در جبر و صلت بار تا

کار و بار عاشقی را لایقی  
یارش از سر سوی بکشاده جمال  
داغ بجان خواست بر لبها  
چست حالت یعنی اندر کسی  
تاجه نوعت این مرض در دست من  
قوت ندهد ازین بیسج چنر  
باش اگر چون مقام رفتن است  
هم ز جان نزد یکر در تن بود  
اوست جمله در میان من پیتم  
هم بدان نوعی که دایم ورد  
ای شده لطف تو ما را عذر  
سخته پروانه جان وقت کار  
ساختی این خسته را مرآت خود  
دادیم بر باد این بود و نبود  
باز آوردیم بهر کار ما

باز بنمایم جمال خویش تن  
این کت یکبار کی فایم ساز  
وقت دیدارست نه وقت سخن  
این بگفت حالتش آمد پدید  
عاشقانه اینچنین جان دادست  
والهان دوست را ایمان نکر  
عارفان عشق بجز یقین  
رسم معهود که ایان درش  
در کنجی با وصال دوست جان  
عاشقانه است ایمان روی و  
محرمان وصل را این عشرت  
جان فشانی نزد وصل آن نهار  
یا چون آید غایت هیچ چیز  
با وجود او مکن چیزی هوس  
بگذر ایخا از تمنای خیال

لذتی بخشم حال خویش تن  
مرجهستم اندران آتش کداز  
روی خود بنمایم جانم قبض کن  
کرد لب شیرین رخ خوش بر پرید  
تخته جانان بجانان دادست  
دادن جان اینچنین آسان نکر  
پیش دلبر جان فشانند اینچنین  
دادن جانست یک روزی برش  
بی نصیب است از جمال دوست آن  
مر که پیش یارید مؤمن است  
مؤمنان خاص را این عشرت  
بی دل از امیر سببی انتظار  
کی نماید خوار در پیش عزیز  
ور نه بر وصلت نباشد دست  
کم شوار بویت باید از وصل

نیست شومانه تو مانی نرطع  
این همه آشوب رخ خویش کم  
نیست از بهستی کسی دایم خلاص  
گر چه ذات دوست فیض عام را  
چون کسی را بسته باشد از فیض  
نیست خیالی هیچ موجودی ز لطف  
لیک چون پرده قدر از روی کار  
بوده عمری کس بد بگرشین  
کرده این مدت بسیار خود جفا  
چون شود آگاه بعد از زنگی  
در شوی آگه در ایام حیات  
مان بجای چستی آگاه شو  
پشت پای زن کم خود گیر و رو  
گر تو باشی ورنه باشی در جهنم  
چست آخرین همه افزونست

چون نباشی نبودت خوف فرغ  
لازم هستیست این بس در دو غم  
زان نه بیند بر دوام آن فیض خاص  
منتشر دارد همه انعام را  
کی شود تر دامن او گاه فیض  
سر طرف پد است شون بوی  
آن یکی در ذوق و دیگری مسار  
خوانده از جهلش همه بیس القربین  
از کدورت بوده دایم بی صفا  
ای بسا بار دل مشرمنده کی  
بگذرد دل دار از جور و جفا  
برفشان دستی و اندر راه شو  
گر قدم داری مکن تدبیر و رو  
نیست جندان فوق پد او همان  
چه تفاوت بودن نابودست

تو کفی خاکی اسپر و مبتلا  
کر توانی در میان ریخ و درد  
نفس شیطان بر طرف انداختی  
دادن باطن تر انور و صفا  
باطنت معمور دار از بهر یار

حکایت

مردم از سویت نوعی ابتدا  
لحظه باد شمتان کردن بند  
کارهای خویش را ساختی  
این بود مردی و آیین و وفا  
ظاہر است گو باش با خلقان بکار

چون بیایمان زن فرعون فاش  
آتش قهر و غضب بر فروخت  
گفتش از موسی دینش دور باش  
از دولت بیرون کن این فکر خراب  
ایسیه گفتش که دل زان تو نیست  
هست این خلوت سری خاین  
مرح میخواستی بکن زان دست  
کی محبت اینچنین از دل رود  
این درخت از روضه دل با لبست

آن لعین را تیره شد زین معاش  
دست پای زنجیر آن سگ بدو  
ورنه افکن بهر مرک خود فراس  
تاز قدر من نمائی در غذا  
اندرین اقلیم فرمان تو نیست  
بادل من نیست کس را اختیار  
ظاهر در حکم و در فرمان تست  
چون بچکم کس ازین مشکل رود  
کی بباد از چار و در چون ثابت

سرگرا این آتش اندر دل فروخت  
باطنش در سوز و کس آگاه نه  
کی بود با اتفاق این کار راست  
سوز پر وانه چه میداند کس  
کی بهر بیمار این شربت رسد  
بر کسی مصلحت بینی خویش  
مردم اندر نیک نامی و صلاح  
زاهد خود بینی و عجب غرور  
خانه پر داری و خود در باختن  
نیست کار خرمین خام دون  
ای چنین کار دست عشق است  
کی خبر دارند خلقان زان حال  
سرگروه از بهر کار دیگرند  
سالها باران ببارد از سحاب  
گر چه باشد هم صد فها بسته پر

رسم و ناموسش در آن آتش سوخت  
خواه مردم باش را ضی خواه نه  
مصلحت با عشق چون کرد هوا  
قیمت و صلت چه دانند بوالهوس  
چون دوا آن دولت قربت رسد  
عاشق آن یار و کیستی خویش  
ورد عاشق نام او شام و صبح  
زند و قلاشی مخلص حضور  
خویش را در بلا انداختن  
غافلانند از لقائیم خایم دون  
کاندرین درگاه یکو لایق است  
دور دور زان گروه از ذوق  
مهریاری را همه کی در خوردند  
تا بندد در صدف بقطره آب  
از نزاران میشود یک قطره در

وز هزاران در ز بعد جندگاه  
سر کسی این کار را در خوردیت  
عاشقی باید بغم خو کرده  
سایه جان کنده اندر آشتیا  
نه بدینی نه بعقی میل او  
از هزاران اینچنین اهل دیت

آن یکی ناکه بود در کوشش شاه  
هردی شایسته این در دیت  
مستندی در بلا پرورده  
بوده عمری زیر هر بار فراق  
نیست کلی جز بمولی میل او  
حاصل عالم همین اهل دیت

حکایت

کرد ذوالنون کیشی از حق سوال  
قابلیت نیست با ایشان مگر  
حق تعالی گفت کاول در ازل  
از خلایق جمعی می سپاختم  
آفریدم دینی بس در بای  
میل دنیا کرد ازین نهانه گروه  
گشت آن یک قوم هم ده قسم با  
رو بخت کردند نه قوم دگر

کز چه بعضی غافلند از ذوق و حال  
یا ندادی بخششان زیر خوان مگر  
چون که کپتر دم بساط بی خلل  
آدمی راده گروه انداختم  
داشتم اندر مقابل شان بجای  
وان یکی استاده بد بر جا گوید  
آفریدم چون بهشت غزنواز  
ماندزان یک قوم حیران پخبر

بازده قسمت شدن این قوم هم  
چشمشان که بر دوزخ فتاد  
جملگی جستند جز یک طایفه  
گفتم ایشان که این حالت چه بود  
سیح از دوزخ شمار اخوف نه  
چپستان مطلوب مقصد غایت  
جملگی در اشتند اندم خروش  
چون تو خود و اناتری ما از حال  
ما را خواهیم و دیگر هیچ نه  
نه ز جای جز تو داریم و طمع  
خود می دانی که ما را چیست حال  
خود زدی این آتش اندر جان ما  
از هزاران انسان جو یک کس طاعت  
غفلت آمد خلق را سده عظیم  
غفلت آبادانی عالم دهد

مستندی جند اندر دست غم  
نه گروه از خوف در بر رخ فتاد  
نه بجزی مایل و نه خایفه  
دینی و جنت شمارا کم نمود  
کرد جنت از طمع تان طوف نه  
وز جرد سان خوابیدند غایت  
کای عشقت عاشقان لاله جمول  
نیست حاجت کردنت از ما سو  
راستی اینست پچایج نه  
نه ز جای خوف هست و فرغ  
جز تو چیزی نیست ما را در خیال  
در دمنه اینم کن در مان ما  
جبر کس سوی غفلت غایت  
هست از غفلت بسی جانها تقیم  
اینچنین شادیش آنجا غم دهد

غفلت آمد ناظم اهل جهنم  
گر نبودی غفلت مردم چنین  
نیست آسایش قرین اگر  
هست اینجا نیز تری بسنج  
اگر می غفلت از خدمت اند  
گر نبودی شب بنودی قدر  
عزیز نزدیک است از ذل و  
مست سری زان بجز ترم درو  
یعنی چون غفلت نماید کار خویش  
روز کار عمرشان آید بسر  
جان نزدیکان شود میراث  
آن گروه دوست اند وصال  
بخرایش از جویند کرد کار

**حکایت**

بس مذلت هست اند روی نهان  
کی بدی سرشته تا کم چنین  
نفس از غفلت آمد فریبی  
در نیاید آن بجز اهل طلب  
برد و در کار ندادگر پیش و کند  
شمع را در روشنی نبود فرو  
خیر را از شر بر آمد این ظهور  
سادئی ایمنحه با غم درو  
اهل ایمانرا کشد در بار خویش  
یافته از نیک بد آدم خبر  
دور مانند اهل غفلت در غنا  
غافلان از جور دوری پامال  
فیض رحمت میکند آنجا نشاء  
دایما از امر خواجه با خبر

خواجه را تعریف میکرد آن غلام  
خواست تا دعوی او کرد در دست  
بر خلاف امر کار آغاز کرد  
خواجه او را کردن اندر غل کشید  
شکر میکرد آن غلام و سجد  
بار پشیدش کسی کین سجده چست  
گفت شکر آنکه در غل ویم  
امرا و بزدات من چون جاز است  
حکم او را من گرفتم کردنی  
چون نباشم من شادی مضطر  
خواجه این شنود بندش برگشت  
گفت تو کز نبودی مردم خام  
گفت اگر صادر شد از من این خطا  
خواستم تا در میان خاص و عام  
عجز من یعنی غضب کم کردت

گفت هست او را سخی و لطف عام  
گشت در فرمان خواجه سخت  
خانهای جهل را در باز کرد  
بر روی غش سواد ذل کشید  
داشت با خود ذوق ناز و خنده  
در میان غم سرور و خنده چست  
جای قهر و تندی ذل ویم  
غرق غم نه اینها خوار است  
بجده باید شکر آن از چون منی  
کین غضب را رحمت آید از عقب  
عطف لطف مهر او از سر رفت  
از چه با فرمان شدی کوی غلام  
داشتم در ضمن این قصد عطا  
از سخاو وجود کردی نیک نام  
بس اسرار عطف حکم کردت

این خلاف ظاهر من بود از آن  
وز من اندر همه حالت تمام  
خواج این بشیند گفت آزاد باش  
از تو یک عجز و ز من صد محنت  
عفو و رحمت از من جزای عجز تو  
بنده را تشویر و عجز و انفعال  
لطف رحمت هست بر لبی قیاس  
نعمت وجود و سخا و اقتدار  
مستحق وجود و بخشش کو کسی  
رحمت او چون ندارد غایتی  
راه آسان تر سوی خوانم  
هست نعمت هر نعمت خوارگان  
گر چه حاجت من میجوید سخی  
نیست بی مظهر در مظهر ظهور  
گر نبودی احتیاج این شرف

تا فتد در موج بحر وجود از آن  
خواج آت و انت لم خود اعلام  
تو شدی فرزند من دلشاد باش  
وز تو استحقاق از من نعمت  
اینچنین باشد سزای عجز تو  
خواج را بخشیدن تشریف و مال  
سیالی از عجز یا بد حق شناس  
دایم استحقاق جوید و افتقار  
تا نغم و لطف او بیند بسی  
بر فراز از فقر و حاجت رایتی  
احتیاج سیال آمد بش و کم  
قدر شادی پرس از غم ارکان  
منظر وجودت حاجت ای اخنی  
شمع را در شب نمود ادرست نور  
آفریدی خلق دیگر از ز نو

تا شدندی لایق فضل آن گروه  
لایق رحمت کنه کاران بود  
میکند اثبات استحقاق تو  
بخند و زرت اندرین کار افکند  
تا کند اظهار لطف مکرمت  
مان گجایی لایق آن فضل شو  
آتش تشویر و محبت بر فراز  
آه دور افتاده کان کوی یا  
نال اهل ندامت نیم شب  
آتشی آگاهی اهل کناه  
مان مشو نو مید ز لایش بسی  
تیره کیهامی تو کی دارد وجود  
کارت افتد چون بستار العیوب  
کار چون با اوست جنان زار  
باز کرد از تیره کی مندریش تو

بس شدی اظهار رحمت کوه کوه  
عفو ش از بهر تبه کاران بود  
این کنه کاری و امر شاق تو  
در جگر هر ساعت خار افکند  
از تو خوف و محبت از روی محنت  
تا یکی نا اهل باشی اهل شو  
بر روی خود کن در ایاز تو با  
کار ما سازد یقین بی انتظار  
می نشاند کوهها فقر و غضب  
میکشاید جانب مقصود راه  
پیش بحر وجود ننماید خسته  
چون فتد در موج آن دریای خود  
هست امید عفو کلی از ذنوب  
با کرمیان کار ما دشوار نیست  
همچو مردان نه قدم در پیش تو

منزل اول کنه کاری بود  
چون برای زین بر علت تمام  
در بدو حال اکثر اولیا  
لیک چون صبح سعادت برسد  
ماند آن بیگانیکه با طرف  
آمد این دم وقت عذرها  
بسیجکس نوعی میزدین در کوشد  
از تو بجز نیستی و حاجتت  
ست استحقاق تو در مندی

### حکایت

یکبشی بودم بکنج خلوتی  
کین همه غفلت جراد عالمست  
حکمتی باشد درین روز خدای  
کز او این غفلت از ما خواستی  
بود این فکر ت شدم غایب خویش

عزت هر کس پس از خواری بود  
کردی در دارالشفاء کرب نام  
بوده اند اینجا مقید کویا  
اندر آمد نور و تار یکی رسید  
باز شد در زار شنیانی و شرف  
زان پیشمائی چندین سالها  
کی کدا آمد کزینجا نشد  
از کریم اثبار لطف و رحمتت  
پیش و از کرد ما شرمند کی

در سرم افتاد تا که فکرتی  
مردم آسوده زین رحمتت  
عقد ما را هست خود کل کشای  
خلق را از آگهی آراستی  
فیض لطف دیدم آمد باز پیش

کشت دل ملهم بدان نوعی که بود  
کز خلائق غفلت افزد کی  
بهر آن باشد که تا یوم النشور  
بجز نپیش آرزو شرمند کی  
چون نماید سرچشان مغلشوند  
بس قدم در نیستی مطلق نهند  
رحمت خود را کند ایشان یار  
کر نبودی عاصیان مستحق  
عفو و رحمت را کجا بودی  
عاصیان اظهار رحمت میکنند  
نان ز خیره بهره برستان بود  
لطف و صحت ده دل خستگان  
کار ساز مردل مشتاق است  
لطف و کار که امید را خست  
کی کسی از درد خود نماید زار

عقد نیام از ره معنی کشود  
وین همه جهل بدو در ماند کی  
جمله در مانند ز لایش ضرور  
جای خود بینند از در مندی  
نا امید از صف آن مجلس شوند  
دید ما بر لطف عفو حق نهند  
بر عصمت مذنبان در و قسار  
فضل کی بودی از آن مستحق  
یا کسی را بر کرمه ایش شعور  
مذنبان از عفو لذت میکنند  
ستر و پوشش هر برستان بود  
جود او فتاح هر درستان  
دانکه فیاض علی الاطلاق است  
چو او آیا که اکثر نواخت  
کزره لطفش و انا مد زیار

کوی طلبت دوست مطلوبش بود  
 داغ بجز آن کوه که او مریم شود  
 کی کسی از در کشتش نمیشد  
 پیش او کی گفت سیل حاجتی  
 با که ایان لطفش هر روز نیست  
 تا آن ز بعد خود بنا شد دل طول  
 که قبولیت نبودی بس چرا  
 چون پذیرفت در اول بی غرض  
 خویش را در مظالم دوست و آشت  
 سورش اندر خاک افکند این چه بود  
 عالمی را پر ز شور و شین کرد  
 این همه آشوب حال و کار و با  
 مان مشوغافل که آن آینه  
 باطنت از دل دوست پاک کن  
 صاف آینه دل را صاف

که محبت تا یار محبوبش بود  
 مستندی که کز و خرم شود  
 هر کیدانی از درش جمید شد  
 که مراد خود ندید او عزتی  
 کیست که روی باطنش کج نیست  
 که از کشتی قبول او قبول  
 با کف خاک او فتاد این ماجرا  
 هست امید صحت ازین مرض  
 این همه آینه را بر نگاشت  
 کس نمیدانست کین آینه چه بود  
 چون ز علم خود نظر در عین کرد  
 تا در آینه به بیند رخ نگار  
 بهر ظاهر داری و آینه نه  
 در رهت رفیع حسن خاشاک کن  
 مرجه بینی همچو هر طفلی ملاف

که سرورت پیش آید و رستم  
 کی جفا خواهد بکس آن نازنین  
 از محبت با تو دارد رابطه

**حکایت**

چون بزندان کشت یوسف ممتحن  
 یادش آمد حال یعقوب حنین  
 این خبر سوی زلیخا شد مگر  
 جانب یوسف فرستاد او کسی  
 که که جانم سوخت زین غم چون کنم  
 جان من ز فکر تو بر لب رسید  
 اشک من زین غصه این دم خوب تر  
 یک بیرون کی توان رفت انصالح  
 که نبودی مصلحت در ابتلا  
 شرطها دار محبت در طریق  
 نازکیها هست اندر عشق دوست

مرجه هست از دوست آن آتش کم  
 یک شاید مصلحت باشد چنین  
 هست کی کرد بسک آن ضابطه

دید جمعی مانده در بیت اجلان  
 که گریه کرد و نشست اندوه کین  
 آتشی افتاد او را در جگر  
 عذر خواستی کن و راکفتا بسی  
 چون صلاح اینست این دم چون کنم  
 روز عیشم را ازین غم شب رسید  
 مهریاری را بچه بود افزون تر  
 هست در مصلحت نوعی فلاح  
 یار کی خواهد بسیار خود بلا  
 واقف آن سر نباشد هر صدیق  
 نه همین یک ظلمتی گفت کوست

درد و محنت بهر نزدیکی آن بود  
تا نباشد بر کسی او را نظر  
هست شاید در ره تو آفتی  
چون مرئی حقیقی هست دوست  
با دوه اول پر از زهر است زهر  
قرم در وقت خود باشد جلال  
تندی و قدرت و هم از تربیت  
دفع سرعت نوعی از دوست  
دوست ما را چون طبیعت حادث  
کم شو اندر فعل حق گرفته  
تا نگردی فانی اندر فعل یار  
این تو کل کم شدن در فعل او  
شد موصدا همه افعال او  
زیر قرض کر بر پریدن بایست  
مرج پیش آید در آن ان سو خود

هر کراغ بیش نزدیک آن بود  
کی بلا اندازد دشمن در ره گذر  
کان بخت دور کرد ساعتی  
میفرستد محنت غم کین نکوست  
تا شود اعدا هلاک از وی بقهر  
که جمال آنجا میفرض که جلال  
هم ملامت ز خویش و تمنیت  
تلخ و شیرین جملگی بهر شفاست  
میفرستد مرجه بار لایق است  
پیش از آن مکتب میر از زنده  
در تو کل چون می گیری قرار  
و حدت افعال راجع شد بدوست  
جمله فعل یار و این شد حال او  
اندر آن عالم رسیدن بایست  
می شمر این حالها بهبود خود

کرتا دارد بهر غم مبتلا  
نیک بود او را یکی و سخت است  
کز کرد داین صفها حال تو  
چند روزی کرد بهندت انتظا  
کرم و سردی چند گزینی مرغ  
هر چه آسانست بی قیمت بود  
آنچه در تحصیل آن نبود تعب  
عاشقانه سوختن از دوست  
محنت غم در طوبی حجت جوی  
آزمودن دوست اندر مرغ و در  
تا شود ناز اشتیاقش پر زور  
قوت وصلت جو پیدایشان شود  
این زمان شان نیست بهر کام وصال

چون بدانی اندر آنست انجلا  
دیروز و دیوش کم از ضعف  
هست بشکسته هنوز آن بال تو  
عاقبت مقصود یابی در کنار  
نیست بی رنج میسر رنج کج  
قدر آن دارد که بار حجت بود  
منفعت حاصل از آن کمتر  
میدهدشان بر بی عتق عبور  
میدهد کرد هوای اشک و شوی  
کار سازیهای بس عشاق کرد  
خود چنین نزدیک اردشان بدو  
انس و قربا و هوید ایشان شود  
زانکه سوز ناز اشعات جمال

### حکایت

بود سلطان زاده صاحب جمال  
صورت معنی در حد کمال

دایما بانو کران آمیختی  
رسم دلداری و شرط کار عشق  
حسن او بود آتش فروخته  
چون یکی از عشق کرد آن شدی  
از لطف نیک او را سوختی  
بعد از آنش جان بی کردی روان  
بعد از آن سوختن کردی التفات  
مشکلی در پیش او انداختی  
لیک پنهان حال پرسیدی از وی  
تا جوانی بود از تو آب او  
آتش عشقش چون دل بر فروخت  
آتش اندر دل و خون در سبک  
داشتی پنهان کج در جمله حال  
چون شنیدی کلمه طاق شهر دو  
روز و شب بنشسته بدیاید او

لطف او در شیر شکر ریختی  
او همی دانست خوش به بخار عشق  
عالمی را شیو نایش سوخته  
خانه ناموس او ویران شدی  
شعلهای عشق او افروختی  
ساختی از بار بجزش سر کران  
به نفس بر محنتش دادی بر آت  
از مذلت پامالش ساختی  
کس نبردی اندرین اندیشه بی  
او فتاد او نیز در عقاب او  
هر چه غیر حسن دل بر سوخت  
و هم آن کینه از اندیشهش زد  
تا شد اندر عشق آن شه پامال  
محوشتی او و رفتی از حضور  
با خیالش آشتی فریاد او

چون گذشت آن حالت او خیزد  
شه جو اگر گذشت از سوای او  
اشتغال بهر او ترتیب کرد  
حکم کرد اخراج او چون دیگران  
کرد این درخواست از وی یک روز  
نیست ای کس آنچنان در عشق  
کس زانی از درش بهتر بود  
گفت شه آیین دلداری و باز  
رسم محبوبی بنوعی دیگر است  
ز آنکه گر عاشق بود اهل بهوس  
و ر بود صادق در رسم دور  
عاقبت شه جان بی کردش روان  
تا شود در شوق صاحب حوصله  
آن وزیرش را کسان آن فقیر  
کین شه مار اجو لطفش غالب است

آتش او طرف افکند سوز  
کرد جانی در ثابت جای او  
سوی آتش خواستی تعذیب کرد  
وز غم او کشته عمل کن نوکران  
کای تو در معنی در صورت بی نظیر  
کو بماند زنده جانی در فرقا  
بود و نابودش چه خیر و شر بود  
ناورد با مصلحتها هیچ ساز  
با جهان واری کی این هم سبت  
دوریش ولی که بودن بمنقص  
عاشق اندر بحر و غم مبهج  
رفت با صد درد و غم آن توان  
تنکی مشرب کند آنجا یله  
کرده بودند از تضرعها آسیر  
روز و شب در بند فکر طاعت



مستمند قابلی اندرستم  
 مدتی بوده بیداش مستغیث  
 در وفاداری او در انتظار  
 دیده اش زیاد او روشن شده  
 تا بود او را تحمل در وصال  
 دلبرش خواند بصدر احرام  
 خلوتی با عاشق خود ساخته  
 ای نهاده سرسوس اشق نام  
 در پی سرکامانی مضطرب  
 از هوای خویش کشته پایمال  
 جسته روز شوب هوای خویش را  
 بنده خویشی هوامعبود تو  
 عاشقی اما تو بر مطلوب خویش  
 کوتر ایک بندگی خاص کو  
 کی ز تو آید عبادت بی غرض  
 ز امتیاش در ره محنت قدم  
 با خیالش روز کاری در حدیث  
 کشته اندر دست بجان خوار و زار  
 باطنش از ذوق و کوشش شده  
 دیده او آورد تاب جمال  
 و اصلش سازد بنور خاص و عام  
 پرده ناز را بر طرف انداخته  
 زار ز و ما دایما کسرتده دام  
 نام دانسته ز محبوب و محب  
 خود نمایی را نهاده و جدو حال  
 و ز تنم داده داد خویش را  
 نیست غیر از آرزو مقصود تو  
 ره روی لیکن سوختم غم خویش  
 تو عمل داری ولی اخلاص کو  
 دعوی صحت مکن با این مرض

نیست اندر

نیست اندر حق پرستی بهر قید  
 باش اندر عشق اوستی مدام  
 باش اندر سوز عشق ارضادتی  
 سوز تو آمد مراد یار تو  
 زان می سوز ترا در برج عیش  
 دوست میدارد جو زاری ترا  
 آنکه میدارد ترا اندر حجاب  
 بهر آنست آن که تا باری دگر  
 خوش می آید و را دعوات تو  
 ورنه در درگاه او کی ریدود  
 بعد از ادعوی تو بر خوان استجاب  
 نیست آنجانی اجابت یک دعا  
 بعد از آن وقت اجابت پیش است  
 لیکن از وی بایست جستن مراد  
 مرجه خواهی بسکانت میدهد  
 راست و کمر عاشقی بگذر کید  
 خواه زمرت باش خواهی بی بحام  
 زانکه در سوزت ساز عشقی  
 نیست غیر از سوز آنجا کار تو  
 تا بسوزی اندران غم پیش کم  
 ورنه او کی خواست خواری ترا  
 تا دعایت دیر کرد مستجاب  
 خواه از وی تو نیازی شتر  
 بر در او عرضه حاجات تو  
 از تو یک خواهش جز از صید بود  
 تا نکندی در اجابت مضطرب  
 میدهندت بار بر قدر دعا  
 از تو بهر داند صلاح کار دوست  
 شرک اگر نبود رسد زودت کشاد  
 آنچه خواهد یک آنست میدهد

لعل لعل  
 در آرزوی الهامین

تو مریضی او طیب جادو گشت  
تو نمیدانی که نفع اندر کجا گشت  
خوش بود و خواه خوش بودیم  
از دعا و خواست یکدم پیوستی  
که جفا و کرم پیش آیدت  
تو می روی و در ره و پایان پیر  
هر دری کان دوست بکشاید گشت  
صد هزاران امتحان دارد  
پرویش شان میدهد در آستان  
ابتلا آمد بران در آزمون  
تا نباشد مر ترا دردی کجا

حکایت

میکشد از راه سلطان نازید  
گشت چون نزدیک زاری پیش شد  
دید آنچه مستمندی بسته بود

میدهد آن شربت کت لایق است  
رحمتی داری و دفع اندر کجا  
نیست کس را اعتراض بر حکیم  
دایما میکوشد از جهت جوی  
دوست بر عیالی می بنمایدت  
در دیکش هیچ دربان پیر  
و آنچه آید چون از او آید خوش  
دوستانز امید بد زانجا نصیب  
دفع ظلمت میکند اندر فراق  
بر نیاز نیست حجت رهنمون  
از تو باشد آه پر سوز کجا

نال زاری بکوشش میرسد  
از پی آن ناله سلطان پیش شد  
وزلت اعضا نامی او شکسته بود

میرودش آنجا کسی او میکسرت  
رفت آنجا شیخ خوش وقت استاد  
آخر از زاریش یک درس شیخ  
شیخ گفت این شخص در عمر دراز  
هیچم آید با چنین زاری و حال  
هست بعضی محنت غم هم کجا  
هر بلایی که روی آید سوی تو  
نیست ضایع پیش او یک آه تو  
که نیازی پیش آری ز اختیار  
ورنه باشد آنت اینت باش کو  
چون تو مگر بر بسبیل اختیار  
ترک نکردی هوای خویش را  
که ترا دردی پیش آمد ضرور  
رحمتی در ضمن آن باشد عجب  
آن ریاضاتی که تو خود میکنی

دید ویرا گفت شیخا جاره حسرت  
او شیخ امیدوار اندر کشاد  
شد شفیع او را آمد پیش شیخ  
کی خدارا اینچنین خواند از نیاز  
کوفته دور از جناب ذوالجلال  
تا کند دورت ز آینه غبار  
میفراید نور آن در روی تو  
راست آمد تا بر او راه تو  
به بود آن از نیاز اضطراب  
ظالم نفس ترا بجزایش کو  
آرزوی را بنزیدی مهار  
بد تکلفی نفس کافر کیش را  
میشود نزدیک آنت راه دور  
مان مشو نوید از رخ ف  
زان یکی تو دفع صد غم میکنی

حکایت  
و ما انزل

واجب ادبی اختیار میدهد  
نیست بی نفع آنجا و داد صلاح  
تا نکردی تشنگ دل از بار غم  
لاجرم زینها بود کشف حجاب  
اضطراری را ترقی کم بود  
هر چه هست اینجا اگر این گران  
نعیمی خوش مست از ضمن سرج  
لطف اندر قسیر اینجا این بود  
تا نکردی از بلا نادل ملول  
محدثش میکش بغم خو کرده شو  
تا بدرد غم نباشی مدته  
در دوحنت نقل آن محفل بود  
در دمندی آگهی باشد ترا  
عاقبت اندیش باید بود  
سعی باید برخلاف مامضا

رحمت میان چونکه یارت میدهد  
هر چه زود آید دران داند فلاح  
می بود زان هم صفایی بیش کم  
این سخن باور کنی یوم الحساب  
ز ختیری عالمی خسر م بود  
می برد از گردنت بار گران  
آنجان کاند میان خاک کج  
نوش اندر نیش پیدا این بود  
کی چنین کار او فتد از تو قبول  
بس ندیم خاص اندر پرده شو  
کی بیابی در تقرب فرصت  
کار بی دردان توی شکل بود  
باندامت سمری باشد ترا  
دایما درویش باید بودنت  
تا از و حاصل شود شاید رضا

آه پر سوز از دل مجروح ریش  
سرخود را عرضه کردن نیم شب  
و ربطای هر نیز دردی آیدت  
کردار دانا تو کاری دلنواز  
یاد او اول مسکینان غمت  
هر که اندر عشق صاحب دست  
ساقی میخانه عشق از نخت  
انگشت بنشانند اندر دیر در  
در بدایت جام او پر زهر کرد  
تربیت اول بود زان از جلال  
لطف پنهان قهر باشد آشکار

**حکایت**

بود ملایمی بمادر مدرسه  
دایم دل بود در قید کسی  
نوبتی جایی تعلق دار شد

معرف بدون تقصیر است چو  
در دمندی این بود طلب  
یا غمی از گوشه رخ بنماییت  
بس چرا پشت فرست غصه با  
ما حاضر در دست خورده گشت  
کو طاف از مردی کانگس مرد گشت  
دست عاشق را بخون دل گشت  
داد او را غصه و غم هر خورد  
پرورش او را نخت از زهر کرد  
تا شود دیدار بر عاشق جلال  
تا شود عاشق از زینها مرد کار

کز هوس پوسته بد در سوس  
می بدی هر چند که صیدی کسی  
دل ز دستش رفت و تن بیمار شد

دلبرش بدیک جوانی خوب روی  
بود باعشاق خودی التفات  
کوی او را کرد بهر خود مطاف  
می شد او از دور با خود در خیال  
وان پسرمیدید او را چنگاه  
او همه شب داشت تا وقت سحر  
آخر آمد یک شبی دلشاد بود  
گفتمش امشب بنوعی دیگری  
گفت امروزم بنوآمد کشاد  
می شدم خوش وقت پر ذوق و شو  
بعد از آن فرمودتالت هم زدند  
گر بمن کاری ندارد کوجرا  
هست چندین خلق اندر رگیز  
حالتی دارد بمن او در نهان  
آن زمان کابنخامالت میزدند

کز وی اندر شهر بودی نای روی  
تا شد آن دلخسته زین غم بی ثبات  
بود دایم کرد او اندر طواف  
روز تا شب بر رویش داشت حال  
نه بخیر و نه بشر سوتش نگاه  
گفت کوی با خیال آن پسر  
از سرت هر دمش فریاد بود  
ذوق و محالی داری عاشق تری  
کو بخود چندین مرادش نام داد  
ز استماع صوت آن دلبر زدند  
ظاهر و باطن مرا بر هم زدند  
دارد اندر شهر ما بمن باجرا  
من چه مخصوصم بدینت در فکر  
نیست واقف زان کسی اهل جهانب  
نوبت شادی و عشرت میزدند

من درو دیده میگردم نگاه  
امتحانی بود از بهر صلاح  
دلبرم غمخوار من آمد چه غم  
چون سنوزم اندرین آتش تمام  
کی بمانم زنده از ذوق و سرو  
دوست دارد خاطر ای چون سوی  
امتحان او برای یار بست  
هست سری کین همه اندوه و غم  
چون کسی نیست نسبت با کسی  
یار را با بست دایم کار و با  
اوست با تو توازن و عاف شده  
صبر آخر تا یکی که عاشقی  
یا قدم در راه نه ورنه ملاف  
کار امروزت چه فردا میکنی  
خانه تاخیرا کن در سراز

گفت خوش نشو تا بنیر دایرتابه  
تا کن زان پس الطاف افتتاح  
مصلحت بین یار من آمد چه غم  
کز نکار خویش دارم اهتمام  
کو چنین سمت بمن دارد زدند  
گر بشادی که بغم باری نکوست  
درد و غم اینجاری زارت بست  
عاشق از امیرسد با صد تم  
نه از ورنه چند نه ز و نازد بسی  
این چه بی شرمیست آخر شرم دار  
جهل و تاریکی ترا حایل شده  
نیست جای صبر اندر عاشقی  
چند ازین پهلو شده و نزل و جدا  
خویش را از جهل رسوا میکنی  
کار فردا ایت را امروز ساز

این نفس حالا غنیمت دانگه  
اعتمادی نیست بر عمری در بیخ  
وقت کوجست تو تنهاره محو  
این زمان تدبیر زاده راه کن  
دشمنان بروشسته در کمین  
تا قدم نهدی تو بر سرق مده  
فکر خود امروز کن ای پسر  
کار خود را عاقبت اندیشه کن  
روز شوب در نام منگی مبتلا  
صلح کن با دوست با خود جنگ کن  
تا یکی جان میسگی کو حاصلت  
مدتی کوشش نمودی هر طرف  
خوف در رویی حاجت گشته است  
روز شوب هر سود وانی تا یکی  
طالب دنیا بی دینی عمر شد

یکدوم سرمایه عمرت بدست  
دبدمم خواهد شد این زیر میخ  
شب میقم وزاد نه اعدا الوفا  
باطنت را زین سفر آگاه کن  
کور فیتی مشفق اندر ره امین  
مانده در حیل و زرق مده  
اینک آمد سیل تو در رکیز  
بجو مردان زهد و تقوی پیشه کن  
دایما در صلح و جنگی مبتلا  
راه اسم و رسم خود تنگ کن  
جز دل پر زنگ جان غنا  
دوری از دینی ز دینی بر طرف  
هر زمانی نوع آفت گشته است  
راه و چاه از هم ندانی تا یکی  
در پی کار ز بونی عمر شد

بهر طاعت

بهر طاعت آمدی نه جمع مال  
در پی دین هم اگر باشی چنین  
دینی را چون سایه دان این آفتاب  
جمع این مرد و محال آمد محال  
زین زیادت مست بر عاشق حرام  
گر بر دگس سوی دین سرمایه اش  
ور تور و را سوی دنیا آوری  
میدوی و سایه اندر پیش تو  
رو بخت کن این بود راه بخت  
گر تو یکدل آوری سوی او  
صدق باید مژگانند طلب

### حکایت

سوده را میخواست چون خیر البشر  
رفت از صاحب پیش او کسی  
بعد از آنش گفت میگوید رسول

خوشتر را ممکن اندر انفعال  
میشود حاصل تر ام آن هم  
سایه از خورشید باشد در حجاب  
دینی بر قدر کفاف آمد حلال  
طالب دنیا بود محزون مدام  
می دود اندر پی او سایه اش  
این بود باد و ستانت داور  
کی شود بیکانه گز خوش تو  
هر طرف منماید دیگر التفات  
بهره و کردی رحمت جوئی  
تا بیایی مقصد خود بی تعب

بهر یاری از کپان خود مگر  
گفت از هر جا سخن با او بسی  
بی کسی ناکه نکردی دل ملول

گر هوای شوهری داری بگوی  
تیا یکی خواهد ترا از اصحاب من  
اونشدراضی و نشود این سخن  
گر نذارم طلعتی زبیا جان  
مصطفی را گویم چو اهم ترا  
گو مرا بهر کسی دیگر ججوی  
گر نذارم هیچ دارم تهمتی  
آن صحابه آمد و بر کف دست  
چون شنید این را گزین سرد و کون  
ناله اش اندر سوی حق پیام  
چون ترا میخواند او از صدق دل  
تو بخواه او را که شوقش غالب است  
میکند عرض نیاز و اشتیاق  
آتش شوق از زمان آید بتاب  
میشود زان آتش فروخته

مرحبه هست غزت و خواری بگوی  
تا تو باشی همدم اجاب من  
گفت روید که دم نمکین مکن  
می بخوانم هیچ کس از موه منان  
مدتی شدید بر راسم ترا  
پیش خلفانم میریز این آب روی  
در تمنای ویم شد مدتی  
از تمنای وی و فکر و خیال  
خواست از حق اندرین اندیشه  
کین ضعیفه صادقی آمد تمام  
شرط نبود ساختن او را جمل  
رد مکن گویم ترا یک طلبت  
بیش ازین او را مدار اندر فراق  
کز کار آید سوی عاشق خطاب  
یار مستغنی و عاشق سوخته

اوست و اما حال از اسیر  
باز دست دل بجان در مانده ایم  
در دما داند طبیب و در نگر  
سخت ما را دل ز دست شوق  
داند او کاند دل واره چست  
آه ز استغنائی و لبر آه  
سخت اندر اشتیاقش جان و دل  
در تعظیم یار و مادر اضطراب  
او را مستغنی ما روز و شب  
التفاتش هست کون سوی  
مفلساییم و بضاعت کمتر  
چون بود ما را بران در دست  
نیست اندر دست ما سرشته  
با همه افلاس یوسف میخیریم  
ما کجا و وصل آن دلبر کجا

خوشی را با آن نیارد در نگر  
خسته ایم و ناتوان در مانده ایم  
حال ما می پرسد از شخصی دیگر  
می نهد او مرعی بر روی پوست  
ناروشیوه میکند کوجاره  
کبریاش بست بر عشاق راه  
ما هنوز از قصه خود منفعل  
بادلی بر آتش بجران کباب  
میزنیم از شوق اولاف طلب  
با خیال اوست گفت و گوی ما  
این تمنا بین که ما را در سرست  
نیست صید باز در خورد کس  
غیر از افلاسی دل خون گشته  
خوشی اندر شماری آوریم  
این خیال افتاد اندر سر کجا

غفل اندر کاینات او افکند  
هر چه کرد او کرد اندر جبر و کل  
وزنه خاک تیره را با او جبار  
اول او با خاک عشق آغاز کرد  
ساخت او را قابل اسرار عشق  
مستعدی لایقی اندر وصال  
هر چه بیند یانه بیند در جهان

حکایت

شورش در ممکنات او افکند  
نصب کرد و انجا الواجی حب و خل  
از کجا او را رسید این اعتبار  
خانه کستاخیش در باز کرد  
ناشد او شایسته اندر کار عشق  
کوزوی غافل نباشد هیچ حال  
داند از وی آشکارا و نهان

حق تعالی خاک اندر نخست  
کرد سوی او روان جبریل را  
دوست میخواست که سازد منظر  
دایما خواهی شدن منظور او  
خاک کفاد در مقام پیستم  
باز کرد و عذرهای من بخواه  
اندرین پستی خود آسوده ام

قابلیت نیستم

قابلیت نیستم در محسری  
باز کردید و رسانیدین پیام  
گفت می گاییل را آنگاه حق  
رفت و هم باز آورد آن خبر  
بس روانه کرد اسرافیل را  
بس بغزائیل آمد آن خطا  
کرد نیاید از سر قهرش بیار  
ز آنکه گزین پشتر او بودم  
خویش را یافت محبوب عجب  
ناز نام محبوب را آمد بهنر  
خاک را القصه چون حکم گرفت  
گفت عزرائیل را حق چون نخست  
روح ایشان را تو میکن قبض هم  
گفت عزرائیل بیستم مشکلی  
حق تعالی گفتش انواع مرض

کو مر ابلزار اینجا در کمی  
گفت عجز خاک و عذرش را تمام  
رو تو هم با او سخن کوزین نسق  
کو همان گوید که گفتی پشتر  
خاک میگرد همچنان تعطیل را  
کین زمان رو خاک را مشن جوای  
دیگرش حجت نمی آید بکار  
تریدتها یافت این دم شد تمام  
دمبدم او را محب اندر طلب  
ور بود سنگین دل او را پشتر  
رسم ترکیب کل آدم گرفت  
این مهم بر دست تو آمد در دست  
محرم ایشان تو بپوش اندر حرم  
کز من اینهارا بود بار و دی  
در میان آرم که دانند آن عرض

آن یکی صفا یکی سودا شام  
آن یکی میرد به جبر و آن بپر  
چون بهانه هست بسیار پیش  
گفت الهی باشد از ارباب حال  
حق تعالی گفت سزای را  
کان کسی کند دوستان من بود  
محرمانی باشد وی اندر در کم  
در میانه گزید بنیند او مرض  
نه ز تو داند وی نه از سبب  
بندگان خاص باشند این گروه  
جان خشنای کار اینها دان  
دوست ایشان را بخود داعی شود  
جز بر شان کی بود کس نظر  
وقف ایشانست این بدو را  
کرد ایشان در طواف این نه فلک

وان در خون بلغمی آن مانده جام  
وان زرد دیا و آن از درد  
کس نمی رنجد ز تو نه کم نه بیش  
گان بهانه زانه بیند او مجال  
طی کن این طوما قال و قیس را  
آن کلی از بوستان من بود  
دایمان خود ز حالش آگم  
کی ترا می داند او صاحب غرض  
گفت کویا باست او را روز و شب  
در ولایت سر کی مانند کوه  
کی ز تو خواهند رنجیدن ازین  
در رجوع خاص شان ساعی شود  
در جهان آیند قوم با خبر  
خلق را این طایفه مشکل کشای  
بر سر این خوان بوند اینها نمک

راز داران حریم دوستند  
خلق از نشان غافلند و این گروه  
رونق عالم بوند این طایفه  
خلقشان دانند و گزید روز و شب  
بر در می لطفش ملازم گشته اند  
بهر کار خلق بر در گاه یار  
گرچه ایشان از بود قرب تمام  
سمت عالیت را بر کار کن  
مسخ دلم را بگزیدان پروازده  
قابلیت دانکه با تو هم هست  
هست استعداد کار و کاریت  
گزید آن در بسته نبود هیچ باب  
مان مکن بر قابلیت ظلم هیچ  
قابلیت هست با خلقان همه  
وز نبودی قابلیت بس چرا

جملگی مغرورند چون ما پویند  
سر بر آورده بعرفان بچگونه  
بر چه میخواهی بجز این طایفه  
بهر نفع مردمند اینها سبب  
کار سازی را چه عازم گشته اند  
کرده اند این قوم جان خود نشان  
تو مشو نو میدهم از لطف عام  
معنی خود را می بیدار کن  
سوز چون عودی کارت ساز  
یوسفی داری ولیکن در چه است  
در حریم دوستت زان باریت  
کاهلیها میشود اینجا حجاب  
سر خود را در پیکان بد پیچ  
زان توان خواندند زیشان آن همه  
باشد اندر روز محشر ماجرا

سوز دوران عیش نزدیکیان  
شونخی بعضی فضولان نم نکر  
مرکه بود اندر جهالت از خیا  
قابلیت را برون آور ز چاه  
حاصل ایجا کر بودی آگهی  
نان ز حال خویشش آگاه شو  
نیست گفت کوی در یاری  
از محبت بلطنت پر جو ش کن  
دوستت چون دست میدارم  
در ره او جان خود ایثار کن  
راست میگوئی اگر نور و روز

حکایت

قوم مجنون چون شدند که  
جمله دانستند که لیلیت این  
منع کردش هر کسی نوعی دگر  
خست  
کوشدست از با خاطر سخت  
سوز و درد و آهش از لیلیت این  
او می در کار بد مردانه تر

بالیقین از قابلیت دان  
رشته از قابلیت سیر  
زان بسبب شد در اسلام از  
از خدای پوستان این توفیق خواه  
از خجالتها تو آنجا کی ره می  
از تردد بگذر و در راه شو  
عمر رفت ای پند ناخیز چند  
پنبه غفلت برون از گوش کن  
در ره یاری او می نه قدم  
ورنه کمتر لاف و ترک کار کن  
در دعا افزونی در دشت طلب

این ملامت بیج تأثیری نکرد  
جمله عاجز آمدند از کار او  
فکر ما کردند بودی نداشت  
عاقبت گفتند این کار از دعا  
این سخن گفتند با مجنون که قوم  
در دعا خواهند دستی بار کرد  
گفت خوش باشد دعا من میکنم  
خوش شدند اصحاب و اولادین  
جملگی رفتند تا جای شریف  
گفت مجنون که شما آمین کنید  
بر آمین دستها برداشتند  
گفت آهی در دو سوز سینه ام  
پر میزد ساز و سوزش بیش کن  
عشق لیلی را بخورده از دیاد  
نیست مجنون زاد دعا و زاری

زین سخنها حال تغییری نکرد  
کوفته گشتند اندر بار بار او  
واندرین سودا کسی سودی ندا  
میکشاید در مکان با صفا  
چون ندانستند به بودی ز لوم  
منع عشق و درد تو ز اغار کرد  
دفع بار از جان از تن میکنم  
در اعانت گشته از حق مستغیث  
تا شود آن ثقل بر مجنون  
مس دعا گویم که خود تخمین کنید  
دید تا سوی دعا بگماشتند  
خود همی دانی غم دیرینه ام  
هم از آن غم مرهم این ریش کن  
تا نیارم از خود و از غیر یاد  
جز بلیلی از دیاد یاری

عاشقانه جز مجرب اهتمام  
چیت این کای مردانه باش  
در محبت کوش تا ایمن شوی  
با محبت صدق چون سر شود  
لاجرم یاری تو باور کند  
آتش شوق جو کرد مشتعل  
صبر کن تا عشق کاری خود کند  
چند که آینه اش عاشق بود  
بار کوزه کرد این امر ر ضیع  
میشود معشوق عاشقیت این  
انعکاس عشق ذوق طره است  
هر زمانه جایش این غوغا شود  
در سر هر کوی شور می افکند  
خوش در آید از در و پا در کلی  
با کدای چون در این تمام

کز بود آن عشقشان با احرام  
عقل را در هم کسل دیوانه باش  
صدق دل پیش آرزو موشی  
زود یار از حال او آگه شود  
منزلت از اولین بهتر کند  
عاقبت کردی بیار میتصل  
امتیاز فرق نیک و بد کند  
بعد از آن معشوق هم لایق بود  
نقش بازیها نماید بس بدیع  
وین همه امر موافق چیست این  
ز آنکه او ظاهر ز دیگر فرقه است  
تا توانی خسته رسوا شود  
کوه غم بر پشت موری افکند  
واقفند در عالم از وی غلغلی  
تا شوندش جمله نشان غلام

سازش رسوای جمله کاینات  
چون بمیرد یاد او از عشق قوت  
نیست از حالات عشق اینها  
عشق آمد کار ساز کاینات  
زنده کردند جو عیسی مرده را  
مرحی یعنی را که او باقی شود  
مرجه در عالم خداد از عشق بود  
عشق بود اول که بنیاد نهاد  
نیست با دغیر عشق اندر جهان  
عشق بود استاد خاک دوین  
رشته از عشق کشت آنجا روان  
اندر آن طوفان که بدستی فوج  
یک نظر از عشق بر آتش رسید  
گفت مری عشق موسی بلکوش  
بگر از عشق ابتلای خوب را

وانگهی بر مرک او آرد برت  
کرد او بس نخل حی لایعوت  
خود بدانی که شوی اهل طلب  
هر کسی را او دهد از غم بخت  
کرم کردند دل آفریده را  
عالمی زو پر زشتا قی شود  
رونق ذوق کشاد از عشق بود  
زان درین عالم همه بی خداد  
هیچ مقصود آشکار او نهان  
کر طایک با صفت مثنی شکست  
بجده که روحانی از اش از آن  
از نسیم عشق بودشان آن فتوح  
بر خلیل الله آتش کل دید  
تا وی از آن نظر الیک آمد جوش  
بجن و سوز یوسف یصوب را

مصطفی را عشق آمد تاج او  
بود کنجی سرب مهر از بهر او  
اندرین مظهر ظهور تام کرد  
خادمان جرعه نوشان میش  
بود چون اقلیم عشق آن بی نظیر  
بود ملک عشق آن صاحب شرف  
مرتضی شد بملک با بها  
مصطفی شهر و ولایت بود  
جمله یاران او در مرتبه  
آن یکی در صدق و عدل آن گهر  
نور ایشان کرد روشن بسی  
بود هر یک را بنوعی خاص حال  
با جمیع انبیا لیکن علی  
در زمانی مهتر خیر الانام  
عشق اساس خویشش ظاهر نهاد

تم بود ایلمی شب معراج او  
میکدشت از انبیا تاد بهر او  
فیض خود را بعد از آن انعام کرد  
هر یکی حظی گرفتند از پیش  
لاجرم میداد داد سر فقیر  
نور او بود او فتاده بر طرف  
این اشارت شد علی با بها  
سوی شهر از در توان آمد راه  
هر یکی را بود جایی دیده به  
در حیا و اخت فی النورین  
یافت ریشان مؤمنان این بسی  
کو بهی در وصف خود صفت کمال  
بود اما در نهان بود آن ولی  
جون بنا بر دوستداری تمام  
کنج عرفان یافت بر دست کشاد

مظهر عشق آمد اندم در وجود  
نیستم زین پیش گفت کو مجال  
فاش نتوان کرد اسرار نهان  
نیست سر عشق را محرم کسی  
کم شدن از خویشش یکبارگی  
صورت عشق است اینجی اشک  
گر شوی با صورت عشق آشنا  
ورکنی قربان تو خود از پیش او

در ولایت مظهری هم نمود  
عشق آمد پیش او در کل حال  
ور بگویم بکسند از هم جهان  
غرق گشتند ازین دریای بسی  
نیست در مانشان بجز سحری  
معنیش آراسته دار القرار  
یابی از معنی او با کل غنا  
عاقبت کردی جو تیر از پیش او

حکایت

پادشاهی بود بس عالی جناب  
یک شبی برخواست از تخت شاهی  
شد مجرد یک غمد در بر کشید  
باد و نوکر آمدند از شهر خویش  
هر که را دیدی بد و آیمختی  
حال شاه و عدل پر سیدی بسی

بود چندینش شهرمان اندر کجا  
خواست تا یا بد ز خلقان آگهی  
آستین آن غم در سر کشید  
تا کند توضیح لطف و مهر خویش  
بس بنای دوستی اینکختی  
نوع دیگر گفتی او را هر کسی

مرکز نشه نیک کردی افتتاح  
زد صلا پیش دوکان کسی  
گر گرم داری غیبی را نواز  
چون در آمد دید مرد با کشاد  
حال شه پر سید و عدل داد او  
میزان شهر را بسی تعریف گفت  
میهمان خوش طعام خوب داد  
گفت تو باشاه مامانی بسی  
رفت از اینجا شد در کجا میهمان  
هست شاه با عجب دینی خراب  
طالبی بد خصلتی دنیا پرست  
مدتی افکند در زندان مرا  
نه توانم زود می فارغ نشست  
تو بد و مانی و مهمانی مرا  
با حرم شد شاه و امشب تا بر تو

نام او بردل گرفت تا صباح  
گفت مرد مفلمم خسته بسی  
گفت خوش باشد در ادراست باز  
دل شدی در صحبتش از غصه شاه  
وز مسلمانان و از او را داد او  
در وصف شاه را تار و زلف  
بعد از آنش جامه مرغوب داد  
نیست پیشم دوستی از تو کسی  
حال شه پر سید از آن شخص  
نیست مردم را از وجوه اضطرار  
ز و ملک و کاندز جگر خارم شکست  
داشت اندر کار سرگردان مرا  
نه بسوی آرزو بکشاد دست  
وزنه امشب دشمن جانی مرا  
زان سخنها بود دل اندر سینه سوز

مرکز نشه

مرکز نشه دیده بد در روز خواند  
بر مثال شب نم پو شید باز  
گفت آن یار شبم ام روز من  
وقت شد تا عدل من صادر شود  
مرکه او بد گفته بد در شب شاه  
مرکه یاری کرده بد با او شب  
و آنکه خلقت داده بود آن زمان  
بر سر بر عز و اقبالش نشانند  
و آنکه شکوه کرده بود از پادشاه  
چون بر و اثبات شد جزین  
مرکه آمد این زمان در قید عشق  
و آنکه امر و آشنایی با داد  
اندرین آتش هر انگش کوشخت  
یک زمانه کار اینجایی تو  
گر شدی امروز یاد آشنا

جمله را در پیش خود صف نشانند  
خواست تا افشا کند با قوم باز  
میکنم بخت بسی فیروز من  
دشمنی و دوستی ظاهر شود  
سوی زندان مرور بنمود راه  
ساخت او را غرقه ناز و نظر  
دادش از افلاس از تنگی امان  
بر سر و پایش زرد و جوهر نشانند  
از دروغ خویش شد روی سیاه  
ماند در زندان همان خوار و تنه  
لاجرم فردا بود او صید عشق  
مرغ خود را از قفس پر و آرزو داد  
خام ماند آن خوصفت عیبی و خست  
مینماید کار فردای تو  
باز رستی دانکه فردا از عنا

وز غفلت در پی عشت شدی  
هر کسی هست قسمت از دو جا  
کین خلیق هر کی بیشتر کم  
ست هر یک ازین بر نصیب  
مرکه او اینجا قدم در غم نهاد  
وانکه او از غفلت اینجا شاد  
اندر آن عالم فدا اندر غمی  
مان مشغول که صید شد  
این همه رسم اسرار مای هو  
عزت بر خیزد و خواری رسد  
کم شوی از صف یاران پخبر  
این همه یاران فرزندان تو  
فوتشان کردد جز از تو منفعت  
دیگر از یاد آید هر کس خویش  
چون روند از گوی تو کردند

نیست عشرت لیک در حشر شدی  
این چنین نقلت از آن بدی  
شد معین در ازل شادی و غم  
زین سبب خوف و جا آمدی  
از رجا آنچه در شادی کشاد  
حیف از آن عمری که او بر باد <sup>زیست</sup>  
کز بلا خالی نباشد یک دمی  
خانه طول امل در غم شکست  
دمدم یکسان شود با خاک گوی  
نوبت درد و غم و زاری رسد  
نبودت جز نسنگ خستی زیر سر  
یادشان ناید دمی از جان تو  
یکد و روزی دارند ایشان تعز  
اکتند از فکر یکدم سر به سپس  
دیگر ایشان را نیاید هر کس یاد

بجکس را فکر نه زانده تو  
تا کجا رفتی چون دادی جواب  
چست حالت اندر آن ملک عرب  
از وفاتت چون بر ایچند روز  
مدتی کس نیاید از تو یاد  
یاد مرگ امر و زکری ای پخبر  
بعد مرگت هر کسی یاد آورد  
چون ترا امروز فکر خویش  
در پی فرزند و زن ای بخود  
باشنوار من کین فرزند تو  
دوستان دینی اعدای دین  
آن بودیم صحبت کا ندر لحد  
هست فرزندان تو عثمان تو  
آن بدنها که عمل شد حالت

حکایت

یا غم این بار همچون کوه تو  
بیشتر آمد و بالت یا ثواب  
خازن و ضوان که آمدندت  
از تو در دلها نماند هیچ سوز  
جز که شستن بر زبان میجو باد  
نیست فکر تو چون تو کس یاد کرد  
کی غمت از دل بردشاد آورد  
دیگر بر این غم از تو پیش نیست  
چند صنایع میکنی این عمر خود  
در طریقت نیست الا بند تو  
اینچنین قومند در روی زمین  
با تو بر بالین وحدت سر نهد  
کامدند از طاعت و ایمان تو  
آن بودند اولاد خوب قابلیت

شیخ رضی الدین علی لالا که بود  
 نوبتی گفتش کسی کا شیخ دین  
 تا بماند از تو فرزند عسیر  
 گفت آن ساعت که با وقت خودم  
 طاعتی آرم با خلاص آن نفس  
 حالتی باشد در آن ساعت ما  
 بش نور آن عبادت ذوالجلال  
 هم نشین باشد در روز و شب  
 همدم بشکام فرقت او بود  
 اینچنین فرزند در دنیا و دین  
 اینچنین فرزند حاصل کردنم  
 صورت او از شریعت بهره  
 در شریعت که بود مرد استوار  
 در طریقت ره روی چند اکتفا  
 در شریعت گرفتند که فتور

اکثر اوقات با حق در شهود  
 که خدای بایست شد بعد ازین  
 نیست از فرزند بهتر هیچ چیز  
 لحظه فارغ ز منیک و بدیم  
 کان نمی کنجد بفهم هیچکس  
 میشود مقبول آن طاعت ما  
 در وجود آرد جوانی با جمال  
 میفراید مردم از وی طرب  
 موثقم در وقت غربت او بود  
 اهل معنی را همیشه هم نشین  
 بهتر است از بار بار کردنم  
 معنی او از طریقت با خبر  
 حسن خویش هست دایم بر قرار  
 قوت و لطفش بود از پیشش  
 حسن او فی الحال می یابد مقصور

در بلغزد در طریقت پای تو  
 از تو جندانی که طاعت بیشتر  
 همچنان که طاعتت این با جمال  
 از صفات تیره هم مرد خراب  
 منظر او صاف نفسی آن بود  
 دشمنی باشد ز بهر جان و تن  
 کردم و ما رجهنم آن بود  
 مان گجایی در جکاری تا بکی  
 وقت آمد دشمنان را دوست کن  
 دشمنی از بهر خود می پروری  
 بگذر از شیطان که نمی مملی  
 عمر شد بر باد و حاصل هیچ نه  
 نیست ما را طاعتی مقبول آه  
 که نگیرد لطف او ما را بر  
 هم مگر لطفش کند غمخواری

عاجز و بی مهر کرد وای تو  
 میفراید حسن لطف آن پسر  
 برخلاف این بود هم از وبال  
 حاصل آید بهر باب عذاب  
 دیدن آنها غدا بجان بود  
 سالها پرورده آنرا خوشتن  
 سختی و شدت در آن دم آن بود  
 خود می بری تو خود را بیخ و پی  
 سر چه اند روی رضای او ست کن  
 میدهمی بر خویش او را سرور  
 ترک کن او فرده کی و کاملی  
 و ندین ره غیر شکل هیچ نه  
 که هها همراه داریم از کناه  
 کی تواند کس ازین وادی کند  
 این مان جان را دهد بیداری

عقد باورد او از پیش راه  
آن کند کاید از واندر محل  
سوی فعل مایند از نظر  
کر چه از ماصدکی در برد مست  
ما اگر سر رشته را کم کرده ایم  
پای تا سر جمکی تقصیر است  
رشته یاریش چون محکم تر

حکایت

بس بعضو خویش آرد در پناه  
با تگویی این بدی سازد بدل  
تا نماید عیبها جمله هشر  
رشته او جانب ما محکم است  
یا بغفلت جان خود پرورده ایم  
روز و شب فعل بد تشویر است  
آن کند کولطف او را در خور

جون بر آوردند یوسف را چاه  
آمدند اخوان غش انداختند  
بعد از آن گفتند با آن مشتری  
میگرد ز رود از و آنگه شوید  
میزند بس لاف میگویند دروغ  
آن سخنهار از و باور مکن  
زین کلام پر کرد و تیریش و کم

جمله میگردند اند روی نگاه  
وز سر بی رحمیش بفرختند  
کار این بنده ندانی سوری  
با خبر باشید تا در ره بویید  
شمع کذب خویش دارد فروغ  
کار تا بر قول او دیگر مکن  
پیش او گفتند و گردن این تم

بعد از آن رفتن این بخار بر  
جون در آمد وقت کوچ کاروان  
گفت اجازت ده که تا بار در کر  
عذر خواهی ایشان کنم گویم دعا  
گفت ایشان چون بفروختند  
چست این عذر و وداع این دست  
گفت تری هست ما را در میان

رشته یاری من کبسته نیست  
از سوی من هیچ تقصیری نبود  
پوفایی که هر کردند آن گروه  
بمخنان بر جاست یاری من  
مهر ایشان در دلم افزون است  
آنچه می آمد از ایشان نیکم عهد  
کر چه گفتند از بدیهایم سخن  
آن ایشان آن بد و آن من این

بر کنار ره زدن از دور صف  
یوسف آنجا خواست از باجر اما  
افکنم بر خواجگان خود نظر  
حق نعمتهاست در کردن مرا  
وز بدی گفتن در دست خستند  
با وجود این همه زیشان عمت  
نیست این دم قوت اظهار و بیان  
عهد و پیمان قدیم اشکست نیست  
در پی این کار تشویری نبود  
با بردادند پیمانی جو کوه  
واجبت امروز غمخواری من  
دل زو هم بجزشان چون ترست  
هر یکی کردند با من کار خود  
مملکت این جمکی از فعل من  
هر کسی باشد بفعل خود برین

ای ز غفلت کشته از خود پخیر  
یار کرده بر تو جنبی وفا  
با وجود این همه تعصیب تو  
از تو عمری آمده کار تباہ  
گر ترا چو رست خویش از رستم  
گر چه شد مکتوب تو بر از گناه  
باز گیر دگر ز تو یکدم نظر  
ای غفلت بخور و شانه بخوار  
دایما مشغول این آتش  
عمر رفت و کار تو سامان نیا  
گر ز دست میرود یک درمی  
با وجود آنک آن دارد بدل  
میشود هر لحظه ضایع جوهر  
این همه میگردد از عمر تو کم  
ای گرفتار و این رنگ نام

دوست را بافت جنبی نظر  
تو نکرده هیچ با خود جز جفا  
او نجسته یکرمان تشویر تو  
او ترا خوش داشته در غم و جاہ  
او نکرده صحبت مرزق تو کم  
او همان دارد بسوی تو نگاه  
کم شوی که تو عاند هیچ اثر  
کرده از اہمال خود درین باخراہ  
بوده در جان کنده تا جان  
در دشت بسیار و کج مان نیا  
مدتی از فکر باشی در بھی  
تو ز خوت آن بمانی در خلل  
از حیانت کان ندارد دیگر  
نیست بر جان تو زینہا هیچ  
خویش را افکنده از غفلت بدام

در پی ناموس رسم و خیر و شر  
ناکه از سوی دو ایندہ اجل  
نه ترا تا خیر داده یکنفس  
کار دنیایت بماندہ تا تمام  
حسرتی ہمراہ و دیگر هیچ  
نه ز بابت را بگفت کو مجال  
نه کسی فهم و گوش استماع  
مبتلا کردی کس آگاہ نہ  
جفت فرزندان تو در غم و نا  
نه کسی را از یادی نہ غمی  
شہ حیات جملہ از دست ایست  
رفت چون عمرت پشیمانی چه  
عمر رفته باز می نماید دگر

کرده ضایع عمر خود را بپیر  
حلق تو بگرفته محکم فی محل  
کرده ویران خانہ ذوق ہوس  
امر دینت جملگی بی انتظام  
با تو چیزی غیر سچا پیج نہ  
تا شوند اصحاب بقہ واقف حال  
تا بگوئی حال خود بعد از وداع  
در چہی مانی بر و نت راہ نہ  
ہر یکی باد دیگری در اہتر از  
نہ در آن محنت سرایت ہمدمی  
وقت ہشیاری تو مست ای دروغ  
جمعیت چون شد پشیمانی چه  
باقی عمرت غنیمت ہا شمر

حکایت

کرید او و چون او شنیدی  
خلق از زاریش دل خون شدی

حق تعالی سوی او کردی خطا  
کز خوف و درخت این آه تو  
در بامید بهشت این بکا  
وز زخم خوشتن شرمند  
از تو راضی سازم از تو منال  
گفت می زینهان دارم سبج آه  
این سبب افغان که در جان تو است  
اکثر اوقات شد از دست آه  
حق تعالی گویدش کان جاره  
این زمان دریاب عمر خویش را  
ای بسا در جمل داده عمر خود  
بیش از غفلت موزرای بوف  
چنگ در جمل المیتین راه زن  
میزن این در او زین در روز  
راه خود را پاک کن اینجا دیر

کز به داری خویش را در اضطرار  
باشی بمن بسته شد آن راه تو  
خواهدت بودن بخت مشکا  
زانفعال او بخود در مانده  
در قیامت نبودت هیچ انفعال  
کز طمع و ز خوف دارم بسته راه  
جملگی از عمر ضایع کردن است  
چون شوم افعال از اغراض خواه  
به جکس را عمر او دوباره نیست  
ده سکونی نفس کافریش را  
هیچ نادانسته از نیم نیک بد  
سودند هر چون شوی اینجا ملو  
بس بری بر سینه آگاه زن  
تا شود روزیت زین فتح باب  
کار نبود تا بوقت مرگ دیر

گشته مشغول چون طفلان سحر  
نیستت سر ما چندان این نفس  
دم بدم ابلجیت می آید ز پی  
چون روی تو پیش دست  
کردنداری غفلت این آرام  
خنده و بازی دشمن در قفا  
از تنعم در دمان از دما  
دلخوشی و سردی در آتش کجا  
با همه تعصیر و جرم و تیرکی  
زانکه هر گاهی که دل سیدار  
کار باید کرد که چه یکدم است  
ای ز غفلت کار خود کرده چرا  
پر کرد و ت ساختن آینه را  
سینه تو موضع بخت و کج  
در صفای سینه ات تعجیل کن

وز غرور خوشتن میلان سحر  
سود بی سرمایه چون آید ز کس  
چون توان پیچید سر از حکم و ی  
زین مرض کی باشدت روی  
تیغ بر سر پات اندر دام چست  
از جهالت باشد آن خود حفا  
کی پسند افتد کسی را مر دما  
در جهنم منزل دلکش گنا  
قرب رحمت بایست این خیر کی  
آندم آنکس از زمان کار شد  
دان غیبت آن کی که کست  
تشنه لب مرده جهانی پر ز آب  
ساخته ما و ای دیوان سپه را  
اندر ویابی شفای جمله رخ  
یک نفس کی کفمت تعطیل کن

گشته مشغول

کار نیست و در نا در دست  
در شریعت چنگ نگز سوی  
غیر ازین سره که بینی باطل است  
ای شمرده خویش را عاقل بسی  
آنچه خود با خود کنی دیوانگان  
ظلمها بر قابلیت کرده  
کرده ملک خود فراموشی ای عزیز  
از کجایی پیش ازین شهرت چه بود  
آن همه ذوق تنغمهای غیب  
این سفر کی اتفاق او فساد  
بهر چه اینجا فرستادت بگو  
هم درین عالم کنی اندیشه را  
بکسل از هم رشته بیگانگی  
عاقل آن دیوانه زان جهان  
عقل آن دیوانه دار کوه دام

هست آنت هم نامر راه بر  
میتوان آگه شد که راصل فرغ  
راه این داند مر آنکو عاقل است  
کوز تو دیوانه ترا اینجا کسی  
کی روادارند با بیگانگان  
دشمنان را بهر خود پرورده  
یاد نمی ناید ز حالت میسج چهر  
تربیت از لطف و از قهرت چه بود  
بهر چه کم شد ترا در زیر حیب  
رأس مال فراد این رهت که داد  
کان هم را نیستی در حست و جو  
کاندیرین دوکان توان این پیشه را  
عقل اگر منعست کند دیوانگی  
بهمو وحشی باشد از مردم نهان  
میزند بر هم طریق ننگ نام

اینچنین

اینچنین دیوانگی عاقل کند

حکایت

فرغ را با اصل خود و اصل کند

یک کسی بنامی مارا چند روز  
دل برید از خلق و در کنج نشست  
ز اقربا و اصحاب و فرزندان همه  
گاه در کوته بوی که بدشت  
یافت تشکین آخر و در راه  
بعد چندین گاه روزی دل طول  
روی زیبای خود از برقع مخمور  
بد صحابه پیشتر اندر رکاب  
پریشی فرمود از لطف و کرم  
بعد از آن گفت که مابیت را حال  
باز نشان پرسید آنکه مرتضی  
کز کی آن شخص است اینجا آشنا  
گفت آن حضرت که از دیوانگی  
بود ازین اندیشه اندر سینه  
بر روی خود بس ناموس بست  
یکجیمت بگذاشت ازیشان و ز همه  
شور و جذب و شستن دایم بگشت  
تا ز عرفان باطنش آگاه شد  
بودم اندر گوشه ناکه رسول  
زنگ اندوه از دل محزون زدود  
کرد آن حضرت بسوی من خطبا  
پاک کرد از روی دل کرمم  
شکر کفتم مست کتم زان سوال  
شاه عالم را پس باب بهوی  
این شرفها مثل زکجا آمد کجا  
وز تعلقها بجد بیگانگی

آن زمان که بود در صحرای اوشت  
 گاه میدید آن کامی نمی دید  
 ای شده غفلت بلای آه تو  
 دایمت آمرت بدیر معاش  
 گاه ترساند ز فقر و احتیاج  
 افکند از بهر حبت مهتری  
 کس آرد سود از اشفاق او  
 دارد ایمن کسی را در خطر  
 عقل آن باشد که آنرا هست یاد  
 سوی مرجع نیز میدارد نظر  
 ای ز سر تا پامه افسردگی  
 آتش عشق و محبت بر فرو  
 دایمت این سوز باد ابریزید  
 آتش عشاق باد اخر و خسته  
 سوز و درد اشتیاق و بار دل

روز و شب با ما بدی هر جا بکشت  
 آشنایی زان زمانش شد پدید  
 روز و شب گشته ریقت جاه تو  
 که ز جامه گویدت که نان و آتش  
 می نهد بر فرق تو از جاه تاج  
 در میان خلق هر جا داری  
 نیست در با بستی هیچ اتفاق  
 تا در آید مرگ ناکه پنجه بر  
 دایم الاوقات احوال معاد  
 نیست خالی یکدم از خوف و خطر  
 نیستی نمکین ازین دل مردکی  
 مانع از خویش اکل بسوز  
 تا شود افسردیکه نا پدید  
 دیده شان از غیر دل برد خسته  
 باد عشاق را بیمار دل

نیست خوشتر تشنگان از این حال  
 در باد ادا ایما در جان دل  
 لذت سوز و کد را اهل درد  
 مان مشغول بگذر زین  
 اندرین آتش در پاره واره وار  
 بازه از نام و ننگ عالم و خاص  
 زانکه نکشاید ترا از عقل کار  
 از ره دیوانگی یکره در ای  
 چون در آن کارت بود دیگرگی  
 میکنند از تو همه قطع طمع  
 این قدر گویند که ضایع عباد  
 با صلاح خلق نبود عشق را  
 بس ضرورت بهر دفع گفتگوی  
 جاهلان دیوانه خوانندت  
 این چنین دیوانه شوگر عاقلی

رشتیاق آب آن بحر زلال  
 شوق با دار و زرشب جان و دل  
 هم ازیشان پرس کلزشان کج  
 تا یکی ز افسردگی مانی بدور  
 بکسل از خود بند تا دیوانه وار  
 خوشتن زاده ز محنتها خلاص  
 اندرین کارش تو نامحرم شمار  
 بنده را بملکی از خود کشای  
 دیگر از خلقت نباشد تنگی  
 وز تو در دلهای مانی ماند حج  
 بخت دولت از در خویش براند  
 مصلحت اینجا همه عین خطاست  
 رسم و ناموست فک در آب جوی  
 وز خرد بیگانه خوانندت  
 کافسح نیستت در عاقلی

جذب هم این کار میفرماید  
مگر در خانه این مهمان بود  
که غریزش دار و امرش کن قبول  
پیش او ایثار کن آنجست هست  
کس نمی کرد در راه عشق اهل  
راه آسانی این بود در راه با  
این زمان باری غنیمت دان که  
آن زمان فریاد آنامو قنون  
این زمان دستی زن اندر کار بین  
جذب باشی عاقل از انجام خویش  
جذب خود را مدد کاری غما  
جذب را اول سعی باید مدد  
کم کسی را جذب گیر دنیا که مان  
وان جنان کس هم نباشد مرد  
هست اندر ملک و ترخان شاه

راه آسانی این بود که بایت  
این چنین مهانش به از جان بود  
آنچه فرماید مشو سرگز طول  
خاصه عقلی کوز غفلت فرست  
تا نگیرد کار دنیا جمله سهل  
عمر رفت ای پنجه آگاه باش  
زانکه خواهد رفت این فرصت  
بر بخت کس نباشد رهنمون  
جذب باشی از گروه کار بین  
بس کن از اندیشه های خام خویش  
عقل را اینجا که خواری غمای  
تا نماید انگهی او کار خود  
ور بود او نادر آمد در جهان  
در سلوکش نبود از سورش قرار  
دیگر را کم تواند برد راه

این گروه اینجا بودند اهل نظر  
رخنها باشد مرایشان از بدین  
دایم ایشان با خدادارند از  
نیست شان از جذب و تندی آن  
تربیت دارند اینها از نظر  
ابلهما از این شمردن خوبت  
در جهان این قوم نوعی دیگرند  
سریکی از سالکان جذب نیست  
کر نه آن بودی بنودی بر روی  
جذب را آمد مدد شرط خجنت  
بس تو هم خود را بدوده حسرت کل  
درع رسوایی و شیدایی پیش  
در ره عشق و محبت مست شو  
غیر از آن دلبر مدان چهری  
در محبت که تو مرد صادقی

وان نظر همست ز ایشان پنجه  
ظامری ویران و باطن پر نقین  
که غضب دارند و کاهی اهر از  
قوت آمیز با کس یک زمان  
لیکن از ارشادشان نبود خبر  
زانکه هر دیوانه مجذوب نیست  
کز تفرق از خلائق برترند  
کاندرا اول شان از و یک ضربت  
وین همه فیض و فتوح معنوی  
تا شود اشک تکیه باز و در  
تا بر وید باطن صد نوع کل  
جام بدنامی و قلاشی بنوش  
این اساس علمت کو پست شو  
جز از کس را عجب حاجی خبر  
کار و باری بنودت جز عاشقی

تا شوی در عشق مطلق ناپدید  
عاشق و معشوق ندر یک لب

بس یکی کرد در مدادت با مید  
آمده آنجا و کم گشته شناس

### حکایت

گفت مجنون یکی کای با سبر  
گفت من از عشق لیلی نفس  
آنجانم محو لیلی روز و شب  
مدتی شد تا که مجنون می گشت  
او بنور عشق مطلق واصل گشت  
وان عجبتر که لیلی نیز هم  
هست ما را در حرم دار الشهو  
لیلی و مجنون در آن خلوت بهم  
این منم با عشق بالیلیست این  
چست این حالت کمین گشته ام  
می ندانم خویش از عشق باز  
در دنیا بدست این را فهم کس

کو که بوی بکرست افضل با عمر  
نیتم بر سر ندانم فضل کس  
کابتلارای ندانم از طرب  
ز وحیدتی در میان مردم است  
گشته ناپیدا و عشق حاصل است  
دارد اندر عشق مطلق یکم  
و نذر آن خلوت سر کار گشت  
هر دو یک عشق اندر غم گشت بهم  
شام یا صبحت بالیلیست این  
فته و آشوب مردم گشته ام  
بلکه عشق است این همه ناز و نیاز  
صید شده بازان کجا داند کس

سر عشق از دانش ما بر ترست  
عاشق پچاره محرم نیست آه  
ای عجب کاری مشکل حالتی  
نازکی بسیار دارد عشق یار  
این چه دریا نیست پر موج و حساب  
وادی بس دور و ما حیران درو  
گاه بهشیا ریم و که مست خراب  
گاه فانی و کوی باقی شده  
گاه با عشقیم هم بر آمده  
گاه هر جرعه جان میدیم  
محو عشقیم من خود اعلام نه  
هستی مو بهوم را در باخته  
گاه خون از دیده ریزان زایاق  
خواری و زاری ما از شوق یار  
افت خیز طالبان در کوی با

کین کلام از دستانی دیگرست  
نیست کس را در حرم عشق راه  
جان و دل با جیز و در دل حالت  
کس نمی یابد درین میدان کینا  
هم حساب از حیرت اندر اضطراب  
وز غنای عشق سرگردان درو  
گاه اندر راحت که در غدا  
که حریفیم و کوی ساقی شده  
بی سرو بی پای بر سر آمده  
گاه هم باده بیاران میدیم  
واصلیم از ما نشان و نام نه  
از وجود خویش و پا برداخته  
گشته سرگردان در اقیلم فراق  
جان دلدرا سوخته در انتظار  
باشد از منع عطای روی با

که مری لطف آمد گاه قهر  
که نوازش کردارش حاصل  
گاه عاشق میشود خود در حجاب  
کبر بایش برقع آمد بر جمال  
میرسد که فیض لطفش بیکان  
میکند با عشق خود جلوه  
صحبت پنهان بدو دارد همی  
گاه دیگر عاشق شوریده حال  
اور استغنائی غرور کبریا  
این چه دردست این که در مانیش  
وادی بس دور و منزل ناپدید  
کی دهد آرام چون وصل جمال  
حسن او اینست حد و غایتی  
که نبود ایچنین احسان و  
شورش عشاق کم گشتی دمی

هست ما را از ناله و صاف بر  
هر زمان عاشق بخیری و اصل است  
گاه او صاف می آمد من نفا  
آن زمان دانی که کردی اهل کمال  
می در ارد مغلسان در امان  
فانش میسازد از یک شیوه  
کاند و عاشق بکنجد هم دمی  
میشود در انتظارش پایمال  
نیستش هیچ التفاتی کویا  
وین چه است این که پایانش  
یکنف از آرام در دل ناپدید  
ذوق بهتر میدد در هر وصال  
هر زمان عاشق فرزند درایتی  
دفر عاشق شدی یگر و ز طی  
بر جر اجتهار سیدی مرهمی

آه کین

آه کین در دست هر دم شیر  
صد هزاران اندرین ادی هم  
عاقبت مجموع بنهادند  
ساخته غم را سر شادی همه  
باز نامد از یکی زیشان خبر میدا  
اصل دوم در موصلت و این اصل متضمن بر سه فصل است فصل اول  
ایها العشاق یاران شمت  
سرحه دارد با شما دارد در موز  
تا یکی باشید از خود بخبر  
از شما مقصود جز آن دور نیست  
جندی باشید از خبره چنین  
آتش عشقش چرا در جوش نیست  
چست این چه بود آرمست این  
یاز را اینجاست تری بس عجب  
در بجز کایناتی هوش دار  
عالی در شور از بهر تو است  
تا نباشی غافل از خود یکنف

دایما در خانه مهمان شمت  
هست در دست شما اورا  
باشما دلدار ایم در نظر  
ای در یغما ملک دل معشوقست  
دایما از جمل خود مرده چنین  
عقل ازین حیرت چرا مدیو نیست  
وین چه بود انای بس خامست این  
در درون چو آن سر را طلب  
حل جمله مشکلاتی هوش دار  
کج و تحت شاهی در شهر تو است  
پاک داری خانه دل از دست

زانکه دلبر نیست از ماهیج دور  
او بمانزد دیگر از جان و تن  
از چه مارا در بدر باید سوال  
کج نهاداریم اندر آستین  
بلبلان اندر چمن در پای و هوای  
این قفص را که او در هم شکست  
چست اصل مبداء او سر معاد  
یافت جام عشق از ساقی ما  
آتش شقی باطن بر فروخت  
نیست آسان خویش را در باختن  
هر کسی این کار را در خورد نیست  
لیک چون توفیق باشد با کسی  
قابلیت کار را می کند  
بس شود ساکن ز مبداء اما معاد  
اصل و فرع خویش باید شناخت

هست با ما دایما اندر حضور  
غرق بحریم و شده خشک این دهن  
اینچنین اندر تصرف ملک و مال  
کشته ایم ایجا کدای راستین  
ما گرفتار قفص در خاک کوی  
رست او از عالم تضییق رست  
مشکلات خویش را از هم کشاد  
با خبر شدیم ز مشتاقی ما  
هر چه بودش اندر آن آتش سوخت  
جان و دل را لایق او ساختن  
باطن او قابل این درد نیست  
نیست رفتن این ره را بسی  
پر کامل راه دانی میکند  
کار دانی واقف اهل کشاد  
رایت توحید بر باید فراخت

تا کجا